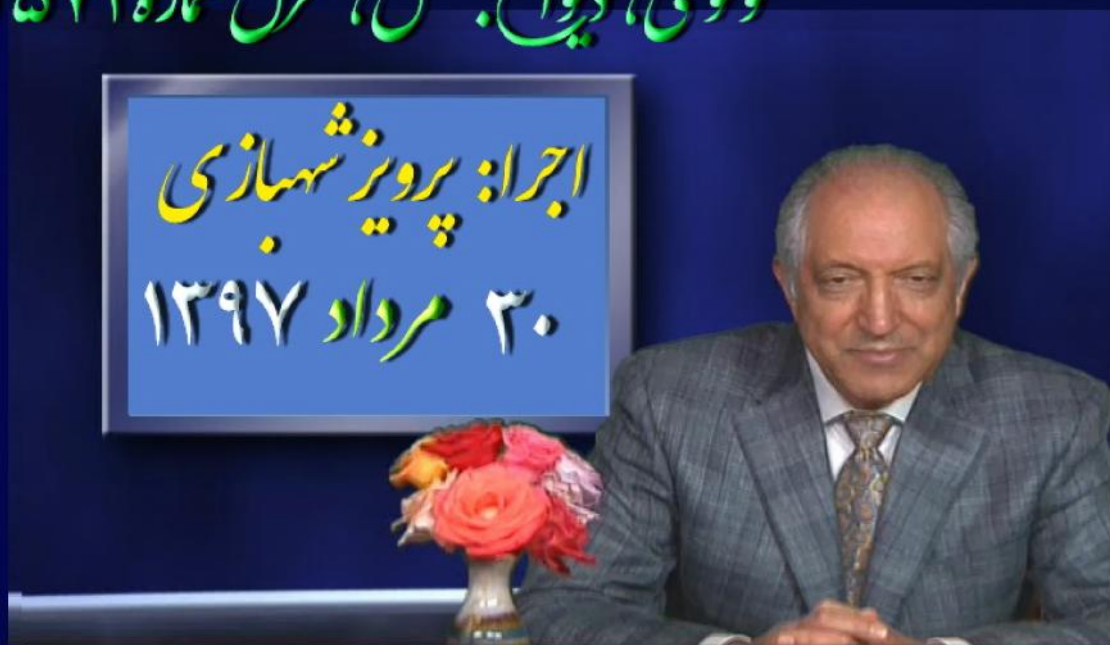




ای شاه مسلمانان، وی جا. مسلمانی پنهان. شده و افکنده در شهر پریشانی مولوی، دیوان. شمس، غزل شماره ۲۵۷۱

اجرا: پرویز شهبازی
۳۰ مرداد ۱۳۹۷



متن کامل برنامه شماره
۷۲۵ گنج حنور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷۱

ای شاهِ مسلمانان، وی جانِ مسلمانی
پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی
ای آتشِ در آتش، هم می‌کُش و هم می‌کُش
سلطانِ سلاطینی، بر کُرسیِ سُبجانی
شاهنشهِ هر شاهی، صد اختر و صد ماهی
هر حکم که می‌خواهی، می‌کن، که همه جانی
گفتی که: تو را یارم، رختِ تو نگهدارم
از شیرِ عجب باشد، بس نادره چوپانی
گر نیست و گر هستم، گر عاقل و گر مستم
ور هیچ نمی‌دانم، دانم که تو می‌دانی
گر در غم و در رنجم، در پوست نمی‌گنجم
کز بهرِ چو تو عیدی، قربانم و قربانی
که چون شبِ یغمایی، هر مُدرِ که بر بایی
روز از تنِ همچون شب، چون صبح برون رانی
که جامه بگردانی، گویی که: رسولم من
یا رب، که چه گردد جان، چون جامه بگردانی
در رزمِ تویی فارس، بر بامِ تویی حارس
آن چیست عجب، جز تو کورا تو نگهبانی؟
ای عشقِ تویی جمله، بر کیست تو را حمله؟
ای عشقِ عدم‌ها را، خواهی که برنجانی؟
ای عشقِ تویی تنها، گر لطفی و گر قهری
سُرنای تو می‌نالد، هم تازی و سُرِیانی



گر دیده ببندی تو، ور هیچ نخندی تو
 فَرّ تو همی تابد، از تابشِ پیشانی
 پنهان نتوان بردن در خانه چراغی را
 ای ماه، چه می‌آیی در پرده پنهانی؟
 ای چشم نمی‌بینی، این لشکرِ سلطان را؟
 وی گوش نمی‌نوشی، این نوبتِ سلطانی؟
 گفتم که به چه دهی آن؟ گفتا که به بذلِ جان
 گنجی است به یک حَبّه، در غایتِ ارزانی
 لاحول کجا راند، دیوی که تو بگماری
 باران نکند ساکن، گردی که تو ننشانی
 چون سرمه جادویی در دیده کشی دل را
 تمییز کجا ماند در دیده انسانی؟
 هر نیست بُود هستی در دیده از آن سرمه
 هر و هم بُرد دستی از عقل به آسانی
 از خالِ درت باید در دیده دل سرمه
 تا سوی درت آید جوینده ربّانی
 تا جزوبه کل تازد، حَبّه سوی کان یازد
 قطره سوی بحر آید، از سیلِ کُهستانی
 نی سیل بُود اینجا، نی بحر بُود آنجا
 خامش، که نشد ظاهر هرگز سر روحانی



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۵۷۱ از دیوان شمس مولانا شروع می کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷۱

ای شاه مسلمانان، وی جانِ مسلمانی پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی

در اینجا مسلمانان انسانهای تسلیم شده هستند، بنابراین شاه مسلمانان و انسانهای تسلیم شده، زندگی است، خدا است. و در این بیت مولانا می گوید که: تو شاه انسانهای تسلیم شده هستی و از طریق تسلیم این انسانها متوجه می شوند که جان اصلیشان تو هستی. و این جان فرعی که جان من ذهنی باشد جانسان نیست. و به دلیل اینکه انسانها تسلیم نمی شوند و من ذهنی را مرکزشان کرده اند تو پنهان شده ای، یعنی آنها تو را هوشیارانه نمی بینند. بنابراین در شهر، که می تواند نماد تمام وجود باشد در مورد انسان، انسانها باشند، یا شهر شخص شما باشد که دارید گوش می کنید، پریشانی بوجود آمده. این پریشانی همان دردهایی است که در اثر اقامت بیش از حد ما در ذهن بوجود می آید و به ما چیره می شود.

همینطور که می بینید مولانا دوباره در این بیت به وضوح مسأله انسان و منظور او از آمدن به این جهان را توضیح می دهد. منظور آمدن انسان به این جهان این است که: هوشیارانه پس از مدتی اقامت در ذهن به بینهایت خدا و ابدیت او زنده بشود. بارها گفته ایم که خدا دو خاصیت دارد یکی اش بینهایت است یکی هم ابدیت، و بینهایت در ما بصورت بینهایت ریشه داری و عمق یا بینهایت فضا در درون ما خودش را به ما نشان می دهد. و این زنده شدن به خداست. و اگر بخواهیم بر حسب زمان صحبت کنیم، می شود آگاهی ابدی از این لحظه ابدی، زندگی این لحظه است و ما از گذشته و آینده بیاییم به این لحظه، به این لحظه آگاه بشویم و در این لحظه بمانیم.

آگاهی از این لحظه ابدی ما را ابدی می کند. بی مرگی را به ما نشان می دهد، اصل ما از جنس خداست، بی مرگ است جاودانه است. و در حالی که ما توی این تن زندگی می کنیم آگاهی از این لحظه ابدی آشکارا این حقیقت را به ما نشان می دهد.

ولی همینطور که باز هم بارها صحبت شده، انسان بصورت امتداد زندگی یا خدا می آید به این جهان، جنسش هوشیاری است، هوشیاری بی فرم است، و به محض ورود همانیده می شود یا هم هویت می شود یا می چسبد به سه جور چیز، به طور ساده شده داریم صحبت می کنیم، و این سه جور چیز هر سه بصورت فکر می تواند تعریف بشود، و یکی اش چیزهای فیزیکی است که ما می توانیم آنها را بوسیله چشممان ببینیم، مثل پول، مثل وسایل



خانه، مثل بدنمان و هر چیزی که می توانیم ببینیم و قسم دیگر باورها هستند که امروز درباره آنها صحبت خواهیم کرد، و قسم دیگر دردها هستند. مثل ترس، مثل خشم، مثل رنجش اینها هم جزو هم هویت شدگیهای ما هستند.

و این سه قلم جسم می آیند مرکز ما می شوند و در نتیجه از تغییر فکرها پی در پی در ذهن ما یک تصویر ذهنی بوجود می آید. چون این فکرها هر کدام حس هویت حس وجود، عبارت دیگر هوشیاری به این سه قلم جسم چیز حس وجود می دهد، وقتی اینها می چرخند یک تصویر ذهنی درست می شود که ما اسم این را گذاشتیم من ذهنی.

من ذهنی یک هوشیاری جسمی است، و ایجاد من ذهنی و تصور اینکه این ما هستیم، در انسان باید موقت باشد، و وقتی که انسان من ذهنی تشکیل می دهد، من ذهنی دیدش اصلاً دردناک است، مقدار زیادی درد انباشته می کند، این دردها می شوند مرکز ما، و به تدریج با استفاده از یک پدیده به نام تسلیم، انسان دوباره این هوشیاری جسمی را به هوشیاری بی فرم حضور تبدیل می کند. تسلیم باید پی در پی باشد، تسلیم عبارت است از پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط و قبل از رفتن به ذهن، یعنی قبل از قضاوت کردن. و این پدیده بسیار مهم است در کار عرفان و کار گنج حضور و کار دین و کار مسلمانی و بوسیله تسلیم هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور تبدیل می شود.

یعنی هوشیاری که موقت تصور کرده بود که این من ذهنی او است و دیدش عوض شده بود، دوباره از جنس همین هوشیاری می شود که از اول بود، ولی ایندفعه هوشیارانه به طوری که یواش یواش آزاد می شود از این من ذهنی، و این چیزها از مرکزش می روند بیرون، اینها بت هستند، اینها چیزهایی هستند که ما می پرستیم آنها را. به تدریج در اثر تسلیم آن هوشیاری ایجاد شده عینک ما قرار می گیرد و ما با عینک خدا و زندگی می بینیم. و یک چنین کاری یعنی تسلیم شدن، انسان را مسلمان می کند.

پس هر کسی صرف نظر از اینکه دینش مسلمانی است، یا حالا مسیحی است یا یهودی است یا اصلاً دین ندارد یا یک دین خاصی دارد، اگر بتواند تسلیم بشود، در تعریف مولانا و حتی قرآن مسلمان حساب می شود. راجع به این صحبت خواهیم کرد. پس متوجه شدیم که منظور از مسلمان انسان تسلیم شده است، دوباره انسان تسلیم شده است که قدرت معنوی دارد، برای اینکه در اثر تسلیم است که ما جنسمان را عوض می کنیم، مرکزمان را عوض می کنیم، هوشیاریمان را عوض می کنیم. بنابراین لطیف می شویم و قدرت خدا پشت ما قرار می گیرد، همینطور



خرد او وارد چهار بعد ما می شود، وارد فکرهای ما می شود، لطافت او وارد هیجانات می شود، هیجانات ما عوض می شوند، فکرهای ما خلاق می شوند، آن برکت وارد تمام ذرات وجودی ما یعنی بدن ما می شود، و آنها را سالم می کند، و همینطور ما را جاندار می کند، به ما جان می دهد.

و همینطور که بیت را می بینید می گوید وقتی که ما من ذهنی درست می کنیم و فکر می کنیم من ذهنی هستیم و من ذهنی از خصوصیاتش مقاومت به اتفاق این لحظه است.

مقاومت به اتفاق این لحظه و قضاوت بر اساس این فکرهای هم هویت شده و همینطور توجه کنید که تمام این چیزهایی که ما با آنها هم هویت شدیم آفل هستند. این سه تا موضوع از خصوصیات هر من ذهنی است. یعنی هم هویت شدگی با چیزهای آفل و قضاوت کردن و مقاومت کردن، یک چنین کاری ما را جدا می کند از خدا و زندگی و شهر ما پریشان می شود. پریشانی شهر ما را شما تجربه کردید، دردهایی نظیر رنجش، کینه، حس نقص، حس تنهایی و دلگرفتگی، بی حوصلگی، بی جانی، احساس تأسف و احساس گناه از گذشته، احساس اضطراب و نگرانی از آینده، و مقایسه کردن و حسادت جزو این پریشانی است که مولانا اینجا گذاشته.

پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی. انسانها برای رفع این پریشانی به فکرشان نمی رسد من ذهنیشان را بگذارند کنار با چهارچوبهای من ذهنی اقدام می کنند. مثلاً هم هویت شدگیها را زیاد می کنند، فکر می کنند اگر زیاد کنند مثلاً پولشان را یا دوستانشان را یا هر چی که باهاش هم هویتند، مقامشان را بالا ببرند، اینها، پریشانی از بین می رود. بعضیها هم به چیزهای خوردنی بیرونی یا کشیدنی پناه می برند، مثلاً مشروب الکلی خوردن، مواد مخدر، و می بینند که آن هم این پریشانی را از بین نمی برد.

توجه کنید که علت پریشانی پنهان شدن او است، یعنی ما هوشیارانه به خدا آگاه نیستیم، یا از ابدیت و بینهایت این لحظه آگاه نیستیم، پریشانی هم از آن است به این علت که خرد زندگی و شادی زندگی وارد چهار بعد ما نمی شود. حالا شما مرکز مادی را نگه دارید و پناه ببرید به چیزهای بیرونی، مثلاً بعضیها پولشان را زیاد می کنند، هی مرتب به خودشان القا می کنند که من پولم دارد زیاد می شود، حالم بهتر می شود، دوستانم دارند زیاد می شوند، احترام مردم زیاد می شود، تأیید می گیرم از مردم، توجه می گیرم از مردم، و مردم کارهای من را قدردانی می کنند، اینها باید بتواند من را خوشبخت کنند، می بینند که نمی کند. هیچ کاری نمی شود کرد. این حس نقص و حس درد و حس تنهایی و حس احتیاج به همین هم هویت شدگیها، دست از سر ما بر نمی دارد، تا ما دست به تسلیم بزنیم، و به شاه مسلمانان و به جان مسلمانی زنده شویم.



بعضی ها حتّی ایجاد درد و اوقات تلخی را جایگزین خدا می کنند. بجای اینکه تسلیم بشوند و به خدا زنده بشوند، دعوا راه می اندازند، خودشان را مشغول درد می کنند. و بعضی ها مسأله ایجاد می کنند و مشغول حل مسأله می شوند، بعضی ها دشمن ایجاد می کنند و با دشمن می جنگند، اشتغال جایگزین یعنی اشتغال ذهنی حتّی عملی و ایجاد مسائل و حل کردن آنها جایگزین خدا نمی شود. باید به منظور اولیّه ما و اصلی ما که زنده شدن به بینهایت و ابدیت او است عمل کنیم. بله؟ چیز دیگر جایگزین آن نمی شود.

اگر شما تا حالا دنبال راه حل گشته اید و برخی از این چیزها که الان من اینجا گفتم، امتحان کرده اید مثلاً زن و شوهرها مرتّب دعوا می کنند آشتی می کنند، مشغول می شوند، حالا دعوا کردیم چند روز دیگر آشتی می کنیم و این دعوا و این درد رابطه نمی تواند جایگزین باشد، ولی تغذیه می کند من ذهنیشان را، یواش یواش من ذهنی دردمندی ایجاد می کنند و معتاد به بعضی چیزها می شوند، اعتیاد به اینترنت، نمی دانم مشغولیت، با این و آن در اینترنت بحث و جدل کردن که تو نمی فهمی من می فهمم، و جواب چیزها را نوشتن و جواب گرفتن و همینطور مبادله این پیغامها مشغول کننده است.

و به نظر می آید که جلوی این پریشانی را می گیرد. ولی شما الان می دانید که نمی گیرد. یک چند لحظه مشغول می شویم، بعد می بینیم که این حس خلاء، حس جدایی، حس تنهایی، حس دلگرفتگی حس نقص، دوباره چیره شد دوباره. چکار کنیم؟ برطرف نخواهد شد این پریشانی تا شما هوشیارانه اجازه بدهید مرکزتان از جان مسلمانی و شاه مسلمانان بشود.

دوباره عرض می کنم این مسلمانی و مسلمان در اینجا انسان تسلیم شده است، صرف نظر از اینکه اصلاً دین دارد یا ندارد، یعنی این باورهایی که با آنها هم هویت شده ندارد. یک مطلب دیگر را هم عرض کنم که امروز مولانا توضیح خواهد داد برای شما این است که اگر ما با یک تعداد از باورهای مذهبی هم هویت بشویم و این باورها که از جنس جسم هستند و بگذاریم مرکزمان و براساس آن مرکز درست کنیم که مرکز مادی است، اسم مان را بگذاریم باورمند، این به هیچ وجه مسلمانی نیست، و باید به این فکر بیفتیم که ما آیا با باورها و روشها، روشهای عبادت به هیچ وجه نمی تواند دین حساب بشود، یا مسلمانی حساب بشود.

عرض کردم منظور ما و منظور مولانا حتّی و منظور قرآن الان نشان خواهیم داد مثالهایی که شما متوجّه بشوید که منظور از مسلمان انسان تسلیم شده است. حتّی قبل از شروع مسلمانی و مسلمان یعنی قبل از حضرت رسول این



تسلیم بوده و لزوماً بعد از ایشان بوجود نیامده، طبق آیات قرآن. الان مثلاً شما می بینید که: بله اجازه بدهید که این بیت را هم بخوانیم، بعداً آن نمونه های شعر را به شما نشان خواهیم داد. می گوید:

ای آتش در آتش، هم می کش و هم می کش سلطان سلاطینی، بر کرسی سُبْحانی

آتش در آتش یعنی زندگی، خدا، عشق الان آمده در مرکز ما دچار درد شده، آتش اول عشق است، زندگی است، هوشیاری است، اصل ماست، آتش در آتش یعنی اصل ما که مشغول درد است. آتش دومی یعنی درد، ای آتش در آتش، هم می کش، یعنی من ذهنی من را بکش، هر لحظه که من تسلیم می شوم هوشیاری حاصل عینک من می شود، می بینم با چه بُتی هم هویتیم، در مرکز من چی است، من آن را می اندازم، با انتخاب خودم با شناسایی خودم از آن آزاد می شوم، و تو اصل من را می کِشی به سمت خودت، هم می کش من را، هم من ذهنی من را بکش هم بکش من را به سمت خودت.

مولانا توضیح می دهد به شما چجوری انجام می شود پس شما همین که تسلیم شدید یعنی اتفاق این لحظه را به طور کامل بدون قید و شرط پذیرفتید، یک خورده هوشیاری ایجاد شد با آن هوشیاری دیدید که با چی هم هویتید، یک دردی دارید آن را انتخاب می کنید، تصمیم می گیرید، شناسایی می کنید می اندازید. آن قسمت شما مرد، یک قسمت شما آزاد شد.

بعد هم می گوید که: تو سلطان همه سلاطینی هستی که تا حالا به من فرمانروایی می کردند تا حالا پولم بوده، هم هویت شدگی هایم بوده، دردهایم بوده، تو سلطان همه سلاطین جهان هستی، تو یعنی خدا، سلطان سلاطینی که بر تخت پاکی نشسته ای، می خواهی من را از جنس خودت بکنی، می خواهی من را پاک کنی، عین خودت، منتها من در این فرم تو در همه جهانی، من زنده به تو می شوم در تخت پاکی، تو می خواهی من را مثل خودت بکنی، تا حالا هم هویت بودم. درست است؟

پس الان متوجه شدیم که فقط قدرت خدا وجود دارد، قدرت هم هویت شدگیهای ما با دید من ذهنی قدرت است، آنها قدرت نیستند، اینها چیزهای آفل هستند، گذرا هستند در مرکز ما و به ما فرمانروایی می کنند. بله شما اینها را نگاه کنید، اینها مثالهایی هستند نشان می دهد که منظور مولانا و قرآن از مسلمان خیلی جاها انسان تسلیم شده است، و نه کسی که در خانواده مسلمان زاده شده و کلمه مسلم را هم بکار می برد.



قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۶۷

مَا كَانَ إِبْرَاهِيمَ يَهُودِيًّا وَلَا نَصْرَانِيًّا وَلَٰكِنْ كَانَ حَنِيفًا مُّسْلِمًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ

ابراهیم نه یهودی بود نه نصرانی، بلکه حنیفی مسلمان بود. و از مشرکان نبود.

حنیف یعنی زنده به حضور، پس ابراهیم زنده به حضور بود، زنده به بینهایت خدا بود و مسلمان بود. در حالی که آنموقع مسلمانی نبود، هنوز حضرت رسول به دنیا نیامده بود، فقط مثالها را می خواهم به شما نشان بدهم که منظور مولانا از این مسلمانی و شاه مسلمانی و جان مسلمانی چیست؟ یک موقعی یکی فکر نکند که منظور مولانا همین مسلمانان هستند، بنابراین این آموزشها برای مسلمان است، نه، این آموزشها و تسلیم مال همه می تواند باشد، نه فقط تعداد خاصی که اسمشان را مسلمان گذاشتند، می گویند که دین ما اسلام است، برای آنها هم است، برای دیگران هم است. هر کسی تسلیم کامل بشود، در این معنی اسمش مسلمان است.

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۱۰۱

از زبان یوسف

...تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ

...مرا مسلمان بمیران و قرین شایستگان ساز.

یوسف می گوید، می گوید من را مسلمان بمیران، یعنی وقتی من می میرم به بینهایت تو زنده شده باشم. انسانی که هر لحظه تسلیم است، هر لحظه فضا گشایی می کند. کار ما چیست؟ کار ما این است که هر لحظه فضا را باز کنیم در مقابل اتفاق. اتفاق را کی بوجود می آورد؟ شما می دانید قضا، قضا و قدر، شما می دانید چه اتفاقی می افتد؟ نه. کار شما چیست؟ فضا گشایی. چه اتفاقی می افتد؟ بهترین اتفاق. بهترین اتفاق، در چه جهتی؟ در جهت منظور اصلی زندگی شما، زنده شدن به او، خلاص شدن از من ذهنی، بیدار شدن از خواب ذهن. درست است؟ پس این هم یک مثال. زمان یوسف مسلمانی نبود

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۳۲

از زبان ابراهیم به یعقوب و سایر فرزندان

...فَلَا تَمُوتُنَّ إِلَّا وَأَنْتُمْ مُسْلِمُونَ

...نمیرید مگر اینکه مسلمان باشید



ببینید کلمه مُسلمون را بکار می برد فقط می خواهم به شما نشان بدهم که این اتهامات از بین برود که هر جا مسلمان می آید همین مسلمان هستند که ما می شناسیم، نه، قرآن اینطوری نمی گوید، مولانا هم اینطوری نمی گوید، ما هم باید اگر توهم داریم درست کنیم، انسانی شایسته است، انسانی نیکوکار است که بگذارد خرد زندگی در اثر تسلیم وارد فکرش بشود، برکت زندگی وارد چهار بعدش بشود. این را هم خواندیم از زبان ابراهیم.

یک مثال هم از عیسی می زند، از زبان حواریون به عیسی، حواریون بهترین یاران عیسی بودند، پس ببینید زمان عیسی هم مسلمان بوده.

قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۵۲

...قَالَ الْخَوَارِيُّونَ نَحْنُ أَنْصَارُ اللَّهِ آمَنَّا بِاللَّهِ وَاشْهَدْ بِأَنَّا مُسْلِمُونَ

از زبان حواریون به عیسی

...حواریون گفتند: ما یاران خداییم. به خدا ایمان آوردیم. شهادت ده که ما مسلمان (تسلیم) هستیم.

فهمیدیم اینها را، زمان موسی هم صحبت مسلمانی می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۲۷

خود مسلمان ناشده کافر شدی

گفت موسی: های، بس مدبر شدی

موسی به آن چوپان می گوید: مواظب باش تو بخت برگشته. چوپان یادتان است که داشت عبادت می کرد و اولش من ذهنی داشت، براساس من ذهنی اش یک تصویری درست کرده بود به نام خدا، آن هم یک چیز ذهنی بود. می گفت که: می خواهم جایات را بیندازم، و شیشه‌های را بکشم و وسایل راحتی ات را تهیه کنم و از این حرفها می زد. موسی متوجه شد. به او گفت که های مواظب باش داری کفر می گویی، مسلمان نشده تو کافر شدی، یعنی باید مسلمان می شدی بجایش کافر شدی. حالا ما نمی خواهیم برویم توی این قصه = فقط می خواستیم نشان بدهم چند تا مثال که منظور از مسلمان انسان تسلیم شده است، صرف نظر از باورهایی که ممکن است داشته باشد.

خوب توجه کنید دو بیت از غزل خواندم برایتان، حالا تعدادی ابیات از مثنوی و دیوان شمس برایتان خواهم خواند، برخی به تسلیم و مسلمانی مربوط است برای شکافتن همین موضوع، که گذاشتن باورها در مرکز انسان و هم هویت شدن با آنها و یا روشهای عبادت انسان را مسلمان نمی کند، و همینطور خیلی چیزهای مربوط به آن،



دوباره به غزل برخوایم گشت. اگر یک خرده طول کشید صبر کنید به غزل برخوایم گشت، ولی مطالبی خواهیم خواند که مطلب را بسیار روشن خواهد کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷

لیک مقصودِ ازل، تسلیمِ توس

ای مسلمان بایدت تسلیم جُست

پس مقصود خدا، ازل یعنی هوشیاری ازل و ابدی که خداست، تسلیمِ توس. و ما باید تسلیم باشیم. دو تا مطلب اساسی است در این آموزش، یکی همین تسلیم است، یک کسی باید خوب درک کند، درکِ عملِ تسلیم بسیار سخت است، مردم بیشتر بوسیلهٔ ذهنشان می فهمند و نمی توانند تسلیم را اجرا کنند.

یکی دیگر همان که ما از جنس خدا هستیم. ما از جنس خدا، از جنس ازل هستیم. از جنس خدائیت هستیم. از جنس زندگی هستیم. این دو تا معنا باید درکی بشود برای هر کسی که این راه را می رود. برای اینکه مرتب حول و حوش اینها ما مطلب می گوییم. گفتیم تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است، بدون استفاده از ذهن. نباید به ذهن برویم، نباید استدلال کنیم، نباید بگوییم من که دیگر کاری نمی توانم بکنم، پس باید بپذیرم دیگر. و شهبازی گفته باید بپذیرم. مولانا گفته باید بپذیرم، باید ندارد. گشودن فضا اطراف اتفاق، یکی از خصوصیت های هوشیاری است. یعنی خصوصیت یا خاصیت جنس اصلی ما فضا گشایی است.

وقتی شما لحظه به لحظه فضا را باز می کنید اطراف اتفاقات، اتفاقات را قضا به وجود می آورد، شما مثل اینکه دارید می رقصید، هی باز می کنید. فضا را باز می کنید. یک ذره کوچک می شود، می بندید باز می کنید. می بینید که قسمت اصلی شما که همین فضا گشایی یا فضاست یا خلا است، با اتفاقات دارد می رقصد.

پس شما اجازه می دهید اتفاقات هم برقصند، به اتفاقات نمی چسبید، در نتیجه از جنس اتفاق نمی افتید، اتفاق نمی افتید و نمی ترسید. هرکسی بترسد نمی تواند برقصد با زندگی. پس وقتی تسلیم می شوید مثل اینکه دارید می رقصید، قسمت بی فرم شما و فرم شما می رقصد. و فرم شما، وضعیت های شما بهترین برکت را و خرد را از زندگی می گیرند.

شما در آن موقع صاحب بهترین خرد هستید که باید اعمال کنید به حل وضعیت، و تسلیم بی عملی نیست، تسلیم این نیست که ما زیر پای مردم له بشویم، یا حقمان را نگیریم، یا مردم زور بگویند بگوییم: اشکالی ندارد، اصلاً همچون چیزی نیست. تسلیم عبارت از این است که وقتی فضا را باز می کنی، خرد زندگی به شما می گوید



چکار کن، و خرد زندگی را، خردی که تمام کائنات را اداره می کند، به کار می ببری برای حل مشکلات، چالش‌ها. تامل می کنی. این را مقایسه کنید با واکنش های من ذهنی که بر اساس حفظ هم هویت شدگی ها و دفاع از آنها، دفاع از یک مرکز مادی، مرتب واکنش نشان می دهد. این واکنش واقعاً بی خردانه است، بر اساس خشم هایش، ترس هایش، تویش هیجان است. هر چیزی تویش هیجان است، تامل نیست، خرد نیست. یک کسی که خشمگین است، نگران است، خردمند نیست.

هرچه چالش بزرگتر، تسلیم ما باید عمیق تر باشد و عمومی تر باشد. حتی اگر یک مسئله جمعی است ما باید بیشتر تسلیم بشویم، نه که عمل نکنیم. باید بیشتر با خرد زندگی عمل کنیم. برای همین می گوید که: لیک مقصود ازل، مقصود خدا یعنی، تسلیم توست. با تسلیم، شما می گوئید بر اساس من ذهنی، من نمی دانم. من نمی دانم و بلند نمی شوم.

و حتی این که می گوئیم ما از جنس زندگی هستیم و تسلیم، وقتی این دو تا را می آوریم، شکر مطرح می شود، رضا مطرح می شود. پس می بینید که شکر و رضا هم جزو مسلمانی است، جزو تسلیم است. و شکر می کنید شما که الان خدا عقلش را در اختیار من قرار می دهد. خدا اجازه می دهد من به او هوشیارانه وصل بشوم، شما به این شکر می کنید و همیشه راضی هستید. بله. این کار چون فضا را باز می کنید شما فراوانی تویش است. فراوانی خدا کار می کند.

در این بحر، در این بحر، همه چیز بگنجد م‌ت‌رس‌ید، م‌ت‌رس‌ید، گ‌ری‌بان‌م‌د‌ران‌ید

پس می گوید: ای مسلمان، ای انسان تسلیم شده، و هر انسانی استعداد و قابلیت تسلیم دارد. هر انسانی چون از جنس زندگی، از جنس خداست، می تواند فضا را باز کند. این کار را بلدیم ما، لزومی ندارد یاد بگیریم. الان فقط یواش یواش هوشیار می شوید شما به این موضوعات، همین که هوشیار می شوید، مثلاً یک کسی راه نمی رود، نمی داند که راه می تواند برود. همین که بداند راه می تواند برود شروع می کند به راه رفتن. شما هم فضا گشایی را بلدید، یعنی ذات شما بلد است. تسلیم را بلدید. اصلاً از تسلیم طبیعی تر ما چیزی نداریم. ما به تقلید از همدیگر ستیزه می کنیم، به تقلید از همدیگر از تسلیم پرهیز می کنیم. تقلید نمی کردیم، خودمان بلد بودیم.



تا نه هستی و نه خود ماند تو را

ای نخود می جوش اندر ابتلا

این ابیات از آن قصه معروف است که کدبانو دارد آش می پزد و با کفگیر می زند به سر نخود، که برو پایین و بجوش و پخته بشو. و تمثیل این است که انسان که تسلیم می شود در مقابل اتفاقات، البته در مقابل اتفاقات تسلیم نمی شود، تسلیم خدا می شود، اتفاقات می توانند چالش هایی باشند که ما می خواهیم حلشان کنیم. یعنی اتفاقات دو جورند: با استفاده از خرد زندگی، یا شما چالش را می پذیرید و حلش می کنید، خرد زندگی به شما کمک می کند چالش را حل کنید. یا نه، از کنارش رد می شوید. هیچ موقع شما در حال ستیزه نخواهید بود. یا حلش می کنید، یا از کنارش رد می شوید.

خیلی از اتفاقات هستند که از کنارش باید رد بشویم و بپذیریم. مرگ یک نفر، مرگ یک نفر دوست را یا آشنا را می پذیریم. هیچ سوال هم نمی کنیم، از کنارش رد می شویم. هی نمی آییم برای چه مردی؟ آخر چرا باید تو بمیری؟ آخر چه؟ این سوال ها را نمی کنیم. برای اینکه کاری از دست ما بر نمی آید. پس تسلیم در واقع همراه است با درد هوشیارانه. قضا، قضا و قدر اتفاق را به وجود می آورد. شما فضا را باز می کنید. باز کردن فضا بعضی موقع ها سخت است. همراه با درد هوشیارانه است. می گوید: در ابتلا، در رنج و بلا، درد هوشیارانه بجوش که هستی مجازی و خود یعنی من ذهنی نماند برای تو. درست است؟ داریم راجع به تسلیم صحبت می کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۱

عَرَبده آرد مرا، از ره پنهانی

هر نفسی از درون، دلبر روحانی

می گوید که هر لحظه از درون من دلبر روحانی، دلبر روحانی زندگی است، بلند به من می گوید، از راه پنهانی. پس از درون هر انسانی اگر بتواند تسلیم بشود، اگر بتواند همه شلوغ پلوعی ذهن را یک کمی ساکت کند، از درون زندگی به شما پیغام می دهد. اسمش را گذاشته عربده، یعنی خیلی بلند می گوید، از بس که ما فقط صدای ذهنمان را می شنویم، هر لحظه در سر ما صدای یک هم هویت شدگی، یک بت شنیده می شود.

و خیلی ها فکر می کنند این صدای خداست. نه، این صدای من ذهنی است، صدای شیطان است، صدای هم هویت شدگی است. آن صدا را نمی گوئیم ما. صدای سرتان را نه. وقتی سرتان آرام می شود، متوجه می شوید که از درون، یک میلی، یک کششی که پنهان است، پیغامی به شما می دهد. یعنی تمام این جریانات دارد اتفاق می افتد، حتی اتفاق هم بر این فرایند می افتد. اتفاق هم بخاطر کامل کردن یا قسمتی از این فرایند است. می گوید:



برد مسلمانی، وای مسلمانی

فتنه و ویرانیم، شور و پریشانیم

آن عربده فتنه انگیز است، یعنی آشوب است، ویران می کند مرکز من را. این همین تسلیم و کن فیکون خداست. شما تسلیم می شوید با دید هوشیاری می بینید، با چشم خدا می بینید در آن لحظه، اجازه می دهید که زندگی بگوید: بشو، و بشود. هم روی شناخت هم هویت شدگی ها کار می کند، هم در انداختن آنها کار می کند، هم شفا دادن به دردهای شما کار می کند، و هم قسمت بی فرم شما را گسترش می دهد. ویران می کند مرکز مادی را، پریشان می کند و شور عشق به شما می دهد.

باورهایی که بر اساس آنها من می گفتم مسلمانم، آنها را از بین می برد. شما متوجه می شوید که مسلمان واقعی کسی است که مرکزش از جنس بی نهایت خدا باشد، نه اینکه یک سری باور باشد. می گوید آن چیزهایی را که در مرکزم داشتم بر اساس آنها می گفتم مسلمانم، آنها را بُرد، برد مسلمانی، وای مسلمانی، ای وای مسلمانی رفت! یعنی این جور مسلمانی از بین خواهد رفت. مسلمانی واقعی به جای آن خواهد نشست. مولانا دارد می شناساند به ما، که شما باید از طریق تسلیم و شناسایی مرکز آفل و بت ها و انداختن آنها به مسلمانی واقعی برسید.

گفت مرا: می خوری، یا چه گمان می بری

کیست برون از گمان، جز دل ربّانی؟

به من گفت که می بیرونی می خوری و به گمان مشغولی. و یک دفعه این سوال پیش آمد برای من، یا این بینش، بیرون از گمان، بیرون از فکر، بیرون از فکر هم هویت شده، چیه؟ فقط دل ربّانی، دل خدایی، دلی که از جنس او شده باشد. یک دفعه من متوجه شدم که آن باورها مسلمانی نبودند و دین نبودند. دین واقعی این است که دل من ربّانی بشود، یعنی از جنس او بشود. و از اول بوده، این دفعه هوشیارانه می شود. یعنی ما دل ربّانی را، دل خدا گونه را، ما ایجاد نمی کنیم، آنجا است. ما فعلا با انتخاب من ذهنی و عقل من ذهنی به یک کار دیگر مشغول کرده ایم و این کار دیگر سبب شده در شهر ما پریشانی ایجاد بشود، و ما به هر راهی رفتیم برای رفع این پریشانی و کارساز نبوده. و الان متوجه شدیم که باید دلمان را ربّانی کنیم. بله امروز چند تا رباعی برایتان خواهم خواند که این رباعی ها بسیار آموزنده و شیرین هستند و موثر.



مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۶۳۹

گیرای دل من، عنان آن شاهنشاه امشب بر من قنق شو، ای روت چوماه

ور گوید: فردا، مشنو، زود بگوی لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ

داریم با مرکز انسانی صحبت می کنیم. می گوید: ای دل من، ای مرکز من که تا حالا مرکز ذهنی بود. عنان یعنی عنان اسب شاهنشاه بگیر. تمثیلش این است که یک شاهی روی اسب می آید شما اول بلند می شوید و از روی تواضع عنان اسبش را می گیرید. پس می بینید که هم، صفر شدن شما است، و این صفر شدن در اثر تسلیم به وجود می آید. به محض اینکه تسلیم شدید شاهنشاه را می بینید. شاهنشاه در اینجا همین رمز خداست، زندگی است. یک لحظه تعظیم می کنی، تسلیم می شوی، من را صفر می کنی، عقل من ذهنی را صفر می کنی. به او می گویی که: امشب مهمان من بشو، ای باشنده ای که رویت مثل ماه است.

امشب بر من قنق شو، قنق به ترکی یعنی مهمان، امشب همین شب ذهن است، این لحظه شب است برای من، چون توی ذهن هستم. می شود یک لحظه، ای خدا خودت را به من نشان بدهی، در حالی که ذهن، ذهن اصلا مهمان من بشو. من می دانم روی تو مثل ماه است. اگر نشان بدهی، من هم زیبایی را تجربه می کنم، هم خرد را، هم عشق را، هم وسعت خودم را. یعنی یک لحظه به من زنده بشو، مهمان من باش. خوب، وقتی می گویی مهمان من باش، شما باید از شاه پذیرایی کنی، احترام باید داشته باشد. نمی شود بلند بشوی بگویی: من! با درد شاه را نمی بینی.

پس تمام خصوصیت های من ذهنی را باید فعلا یک لحظه بگذاری کنار که عنان اسب شاهنشاه را بگیری. این عنان را هم گرفتن نشانه تواضع است و کوچکی است. که من الان می دانم که پیش تو دانشی ندارم. بهترین لفظش همین تسلیم است. من فضا را باز می کنم. هر فضا گشایی عنان شاهنشاه را گرفتن است. و شاهنشاه قبول می کند که یک لحظه، یک شب، مهمان شما باشد.

ولی اگر بگوید: فردا، یعنی اگر هنوز توی ذهنت هستی. کی می گوید فردا؟ تو دهنه اسب شاه قلابی را بگیری، اگر فردا بشنوی. فردا یعنی الان نیست، این لحظه نیست. ور گوید: فردا، مشنو تو و بدان که اشکال داری، بدان که با من بلند شده ای، بدان که صفر نبودی، بدان که تو هنوز می دانی. ببینید تسلیم چقدر سخت است! سخت نیست ها، باید یکی درک کند. همین طوری با ذهن تند تند فکر کردن و اینها باید آرام بشود، یک مقدار خودش را ول



کند و رها کند، ببیند آیا تسلیم خودش را به آدم نشان می دهد؟ تسلیم شود. اگر شاهنشاه را نمی بینید، اگر به او زنده نمی شوید، اگر آرام نمی شوید، تسلیم نمی شوید.

ور گوید: فردا، مشنو، زود بگوی. اگر دیدید که او می گوید: فردا، پس هنوز توی ذهنت هستی. بلافاصله بگو: نیست نیرویی غیر از نیروی تو، غیر از تو هیچ نیرویی نیست، هیچ چیز دیگری غیر از تو نیست. یعنی چه؟ یعنی من انکار می کنم این چیزهایی که در مرکز هستند. انکار می کنم که من ذهنی وجود دارد. گرچه که در مرکز هستند، ولی انکار می کنم که من آنها هستم. من آنها را دیگر نمی پرستم.

هر یک لحظه در یک لحظه، لا حول ولا قوه الا بالله یعنی من اقرار می کنم که نیرویی غیر از نیروی خدا در جهان نیست. پس من ذهنی نیرو نیست، این چیزهایی که مرا از بیرون می کشند بسوی خودشان نیرو نیستند، قدرتی ندارند روی من، یعنی چی؟ یعنی به او زنده بشو و به لفظ نباشد فقط، پس تسلیم واقعی این است که شما این لحظه به او حداقل به عمقی از او، نه حالا بینهایت، یک کمی ریشه دارتر، یک لحظه ما می گوییم: فکر هم هویت شده، فکر هم هویت شده، یک لحظه به فاصله بین دو تا فکر ولو مدت کوتاهی برو پایین، بیا بالا دوباره فکر، ولی آن پایین رفتن، عمق داشتن به شما دید می دهد.

و آن دید خیلی مهم است، برای این که چند بار از آن دیدها به درستی داشته باشی، در غزل هم داریم، دید من ذهنی از کار می افتد. شما فرق بین گل مصنوعی و گل واقعی را می فهمید. می فهمید زندگی واقعی از عمق است، شادی واقعی از اعماقتان می جوشد می آید بالا، خرد واقعی از آنور می آید، خرد مصنوعی از بیرون می آید، شادی مصنوعی هم همان خوشی است از چیزها می آید، از همین بت های مرکز من می آید، فرق این دوتا را عملاً تشخیص می دهید.

&&& پایان قسمت اول &&&



یک رباعی دیگر می خوانم:

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۶۲۱

جان‌بست غذای او غم و اندیشه جان‌دگر است همچو شیرِ بیشه

اندیشه چو تیشه است، گزافه مندیش هان تا نرنی تو پای خود را تیشه

یک من ذهنی داریم که وقتی می آییم به این جهان بلافاصله تشکیل می دهیم، غذایش اندیشه های مربوط، فکرهای مربوط به همین هم هویت شدگیهاست و غم توی آن است. غذایش اینها هستند. اما یک جان دیگر است که وقتی از این من ذهنی زاده می شویم به او زنده می شویم و این مثل شیر است، هر موقع هم تسلیم می شویم این شیر خودش را به ما نشان می دهد. شیر به ما می گوید تو شیر هستی. چرا شیر است؟ در غزل هم داریم، می گوید شیر به این ناهماهنگی ها به این هم هویت شدگیها رحم نمی کند.

یعنی شما اگر در اثر تسلیم یک عمقی پیدا کنید، این عمق، این زندگی، این شیر که از جنس خداست امان نمی دهد به این هم هویت شدگیها، یعنی شما بعنوان شیر امان نمی دهید، می خندید به خودتان، تا حالا من هویت را از پول می گرفتم، از دوستانم می گرفتم، از بچه ام می گرفتم، از همسرم می گرفتم، از فلان چیز می گرفتم، اینها مرکز من بودند، اینها را من جارو می کنم و جارو کردن آسان می شود، و دید آنها کور می شود. شما دیگر برحسب دید آنها نمی بینید. شیر بیشه نمی گذارد.

و می گوید این اندیشه های هم هویت شده مانند تیشه هستند، مانند کلنگ هستند، تو بیا گزافه میندیش، گزافه یعنی اندیشیدن بر حسب من ذهنی، این اغراق و افراط و مبالغه همه این معانی را می توانیم به آن ببندیم، یعنی گزافه و ضد حقیقت گویی، اگر حقیقت گویی را بگیرد شیر می اندیشد، شما وقتی زاییده می شوید از من ذهنی به بودن بینهایت، به ریشه بینهایت زنده می شوید، این می اندیشید، اینجا شیر می اندیشد، شما هستید و زندگی باهم به وحدت رسیدید، این گزافه نمی اندیشد، این به اندازه لازم می اندیشد، با خرد زندگی می اندیشد.

ولی می آییم من ذهنی، هی حرف می زند، حرف می زند، غیبت این را می کند، بد آن را می گوید، قضاوت این را می کند، اصلاً معلوم نیست، چی می گوید، اصلاً این گزافه اندیشی واقعاً خانه خراب کرده ما را، از بس که ما حرف می زنیم بر اساس من ذهنی و بی بهره، گزافه اندیشی یعنی اندیشه بدون سود، غیر خلاق، هیچ نتیجه‌ای ندارد، کار بی مزد. شما فرض کنید قضاوت می کنید راجع به یکی، غیبت یکی را می کنید، انتقاد می کنید.



و اصلاً یکی از اشکالاتی که برای ما پیش می آید در این راه، یکی توقعات خودمان است، یکی هم توقعات مردم است که من ذهنی دارند از ما، ما ممکن است توقعاتمان را از مردم به صفر برسانیم، بر اساس این آموزش ها، می گوئیم آقا من از هیچ کس هیچ توقعی ندارم، این پنجاه درصد آزادی است. اما شما وصل هستید به آدم هایی که فامیلتان هستند، دوستان هستند، اینها من ذهنی دردمند دارند، اینها توقع دارند وقتی تلفن را بر می دارند با شما می خواهند صحبت کنند، شما نیم ساعت، یک ساعت با ایشان صحبت های گزافه بکنید، صحبت های بی معنی، وقتتان تلف شده، هیچ بهره ای هم نداشته، به گله و شکایت و غیبت یکی گوش کردید، خوب که چی بشود؟

می گوید این ها مثل کلنگی است که به پایت می زنی، حالا واقعا اداره کردن توقعات مردم، چالشی است که هر کسی با مراجعه به خرد زندگی و تسلیم باید بتواند یک جوری حلش کند. با مردم باید زندگی کنیم، ولی توقعات گزافه آنها و بیهوده آنها و وقت تلف کن آنها نمی گذارد. این دیگر خرد شما است که باید این را اداره کند، که نگذارید وقت شما را تلف کنند و یکی از موارد ناشکری همین اتلاف وقت است.

اگر ما شکر می کنیم به خدا که اجازه می دهد ما به او وصل بشویم، این امکان را برای ما بوجود آورده و گفته ما را گرمی داشته، یعنی با ما می تواند یکی بشود، ما به عمق بینهایت او زنده بشویم، به خرد او دسترسی پیدا کنیم، این است که استفاده کنیم از این خرد، و قتمان را تلف نکنیم، گزافه نیندیشیم، جان شیر بیشه را بکار بیندازیم، نه جانی که غذایش غم و اندیشه است، شما این کار را می کنید؟ از خودتان سوال کنید، یا شما کلنگ را برداشتید، نوکش هم تیز است، هر لحظه می زنید به پایتان.

می گوید گزافه اندیشی، اندیشه براساس من ذهنی، که معمولا برای کوچک کردن دیگران است و بزرگ کردن خودمان، چون این من ذهنی دائما در مقایسه است، مقایسه می کند حسادت می کند، مقایسه می کند انتقاد می کند، انتقادش براساس اصلاحات نیست، فقط براساس مقاومت است، ستیزه است، شما باید ببینید یکی انتقاد می کند که درست کند، اگر می خواهی درست کنی که این راهش نیست، چرا دیگر انقدر بد می گویی، هر کسی می خواهد اصلاح کند بر می دارد کتاب می نویسد، می گوید من می گویم باید این طوری بشود، یا مردم گوش می کنند یا نمی کنند دیگر.

ولی یک باشنده ای که از فکر ساخته شده و در مرکز ما است، کارش ستیزه است، کارش مقاومت است، کارش ایجاد درد است، هیچ هم نمی خواهد درست کند، همیشه هم خراب می کند، پس این گزافه اندیشی همیشه



خراب می کند، شما باید هم وقت خودتان را نگه دارید، حفظ کنید دیگران تلف نکنند، گفتم این ناشکری است، خدا می گوید تو می توانی به من وصل بشوی، رفتی وقت تلف می کنی، با من ذهنی، این شد شکر؟ این ناشکری است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۹

با مناجات و حذر انباز گرد

بوی شیر خشم دیدی؟ باز گرد

پس اگر ما خشمگین شدیم، اگر ما قهر حتی زندگی را دیدیم، باید برگردیم و پرهیز کنیم و مناجات کنیم، یعنی درست است که ما گزاف اندیشی را یاد گرفتیم، تسلیم را یاد گرفتیم، ولی به محض این که رفتیم به من ذهنی و مورد قهر زندگی قرار گرفتیم، چون هر لحظه که ما می رویم به ذهن و هیجانات ذهن را فعال می کنیم، به صورت من بلند می شویم، اگر درد بیاید، مثلاً خشم بیاید، حتماً ما من ذهنی داریم. نمی شود یک آدم خشمگین و ترسو یا در حال ترس تسلیم باشد.

می گوید اگر خشم را دیدی باید برگردی، برگردی بگویی: خدایا من تسلیم می شوم، خدایا خردت را برسان، خدایا دچار بی عقلی من ذهنی شدم، و پرهیز می کنم. پرهیز از چی؟ پرهیز از آن چیزی که در مرکز است، همان چیزهایی که من را کنترل می کنند، همان هم هویت شدگی ها، خدایا هم هویت شدگیها را به من بشناسان، انباز یعنی شریک، با مناجات و حذر انباز گرد، یعنی شریک پرهیز بشو، مناجات با خدا.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۶۱۰

احوال قلندری به سامان نشود

تا مدرسه و مناره ویران نشود

یک بنده حق به حق، مسلمان نشود

تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود

می گوید این که ما تو مدرسه چیزها را یاد می گیریم و اینها را می گذاریم مرکزمان، و فکر می کنیم این دین است و روش های عبادت استاندارد را می گذاریم مرکزمان با آن هم هویت می شویم، در این صورت تا این کار ادامه دارد، یعنی دینداری به پرستش باورهاست، باورها جسم هستند در مرکز ما، در این صورت ما آزاد نخواهیم شد. احوال آزادی ما یعنی از من ذهنی آزاد نخواهیم شد و قلندری به سامان نخواهد رسید. قلندری یعنی آزادی و آزادی یعنی آزاد شدن از من ذهنی. اگر کسی دچار گرفتاری من ذهنی است آزاد نیست، این اگر سخنرانی هم بکند راجع به آزادی، کتاب هم بنویسد ولی باز هم آزاد نیست.



اولین آزادی از آزادی ذهن شروع می شود. آزادی یعنی آزادی از هم هویت شدگی ها که در مرکز ما هستند و برای کسانی که باورها را گذاشتند مرکزشان، زنده شدن به خدا به نظر کفر می آید. اینها باور پرست هستند، اینها روش پرست هستند. برای همین است که در سطح هستند، برای همین است که ما حس جدایی می کنیم، ما می گوئیم که هر کسی که این باورها را می پرستد و با این روش ها هم هویت است، اینها دیندار هستند، بقیه همه کافر هستند. نه، وقتی که ما آن چیزی که کفر می گوئیم، اتفاقاً آن ایمان است.

هر کسی که باورها را گذاشته مرکزش، دارد مقاومت می کند، با چیز آفل هم هویت شده، قضاوت می کند، و زنده شدن به خدا را یعنی این که اینها را جارو کند و خدا را به جایش بگذارد و بینهایت بشود، اینها را کفر می داند، اصلاً آشنا نیست با آن، با تسلیم هم آشنا نیست. هر کسی که واقعا می گوید: من دینم اسلام است، باید ببیند هر لحظه فضاگشایی می کند در مقابل اتفاقات، آیا پر از خشم و کینه و قضاوت و ترس است، یا نه هیچ کدام از اینها در مرکزش نیست، بلکه شادی و آرامش خداست. آیا خرد خدایی به فکرش می ریزد یا تامل دارد؟ آیا در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، می گنجد یا جا به هیچی ندارد؟ آن روشی که شما دارید کفر است. پس کسی که مرکزش ماده است، مرکز عدمی را کفر می داند. زنده شدن به خدا را که دین اصلی است کفر می داند، برای همین می گوید:

تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود يك بنده حق به حق، مسلمان نشود

حالا با این رباعی شما خودتان را بسنجید، ساده هم هستند، حفظ کنید اینها را، مرتب خودتان را بسنجید.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۷۲۹

ای دل تو دمی مطیع سبحان نشدی وز کار بدت هیچ پشیمان نشدی

صوفی و فقیه و زاهد و دانشمند این جمله شدی ولی مسلمان نشدی

می گوید ای دل من، هر کسی به مرکزش نگاه کند، یک لحظه تو تسلیم کامل نبودی، مطیع خدا نشدی، اگر شدی خردت را نشان بده، اگر شادی شادیت را نشان بده، بی ترسیت را از مرگ نشان بده. هر کسی از خودش بپرسد که ای دل من، تو تا حالا یک لحظه تسلیم خدا شدی؟ سبحان یعنی خدا، سبحان پاک، پاک از هم هویت شدگیها، هر کسی هم که پاک شده از هم هویت شدگیها، او از جنس خدا شده. این کار بدی که کردیم ما تا حالا که باورها و دردها را گذاشتیم مرکزمان و اینها را پرستیدیم، و اینها را دین نامیدیم، از این کار پشیمان شدیم؟



من خوشحالم بگویم که خیلی از شما پشیمان شدید، برای همین می گوئید من دوساله به این برنامه گوش می کنم، دوسال است دارم زندگی می کنم، چرا؟ تسلیم را فهمیدید، چرا؟ شادی زندگی و آرامش زندگی را آورده اید به مرکزتان، خرد زندگی را آورده اید به فکرهایتان، تامل دارید، این لحظه را تشخیص می دهید با اتفاق این لحظه، می فهمیم وضعیت این لحظه یک چیز فکری است، زندگی این لحظه از جنس عدم است و خلا است و این خلا را شما حس می کنید و به آن زنده هستید. و ناظر اتفاق هستید، با اتفاق قاطی نمی شوید، وقتی قاطی می شوید می بینید دارید اتفاق می افتید، می ترسید می کشید عقب، نگاهی می کنید، از این نگاه و از این نظارت خرد می ریزد به اتفاق، اتفاق شما حل می شود، راه حل می آید به دل شما، از زندگی الهام می شود چه راه حل. ما از کار بدمان که هم هویت شدگی بیش از حد و ادامه دادن هم هویت شدگی ها بود پشیمان شدیم، یادمان باشد هیچ انسانی نیست که بیاید به این جهان، هم هویت با چیزها نشود.

در یک خانواده عشقی، جامعه عشقی به انسانها یاد می دهند در آن بچگی که این من ذهنی من اصلی شما نیست، و چون عشق هم بودن و چون پدر و مادر به بودن مجهز هستند و بودن به زندگی ارتعاش می کند، و این ارتعاش بودن بچه هایشان را به ارتعاش در می آورد، آنها در درون خدا را می شناسند، خیلی زود، وقتی بودن را می شناسند در درونشان، وضعیت را می بینند، آن بودن می تواند ناظر وضعیتها باشد. به آسانی در درون می توانیم تشخیص دهیم این وضعیت من است و این بودن من است، بودن من فرا گیر است و وضعیتها را در آغوش گرفته، من وضعیت نیستم، وضعیت را ذهن من نشان می دهد، ولی بودن تمام وجودم است.

بودن را هیچ خطری تهدید نمی کند برای این که از جنس خداست، وضعیت مرتب تغییر می کند، وقتی من بودن هستم، وضعیت را نگاه می کنم، وضعیت به بهترین صورت ممکن که با استفاده از خرد زندگی است تغییر می کند، عالی است، عالی است. می گوید صوفی و فقیه زاهد و دانشمند، همه اینها معمول است، یکی صوفی می شود، مثل صوفی ها زندگی می کند، می گوید: من ذهنی صوفی پیدا کردی، من ذهنی فقیه پیدا کردی، من ذهنی زاهد پیدا کردی، من ذهنی دانشمند پیدا کردی، اینها را همه شدی ولی متأسفانه مسلمان نشدی، تسلیم نشدی.

یکی تقلید تصویر ذهنی یک صوفی را می کند، یکی تقلید فقیه را می کند، می گوید این فقیه باید این طوری زندگی کند، حقیقتاً که فقیه نیست، حقیقتاً که زاهد نیست، حقیقتاً هم دانشمند نیست. یا نه، همه اینها در مرکزشان باورها و فکرهای مربوط به آن نقش ها را و مقام های اجتماعی را گذاشتند و با آن هم هویت هستند. می گوید: من صوفی هستم ولی تسلیم شده نیست، یکی می گوید: من فقیه هستم تسلیم شده نیستم، یکی می



گوید: زاهد هستم تسلیم شده نیستم، یکی می گوید: دانشمند هستم، دانشمندی علمی داریم، فکر می کند با این فرمول ها و اینها هم جای خودش را دارد البته، ریاضیات و نمی دانم فیزیک می شود زندگی کرد، اینها مربوط به این جهان است و جهان ذهن است و خیلی هم خوب است. همه اینها جای خودش را دارد. ولی جای مسلمان بودن را نمی گیرند. اینها را می خوانم ما بفهمیم که مولانا راجع به مسلمان بودن چی می گوید و تسلیم چرا اینقدر مهم است و چرا یک دین آمده اسمش را تسلیم گذاشته، اسلام گذاشته. و آیا شما دارید تمرین می کنید یا نه؟ بله یک رباعی دیگر می خوانم برایتان، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۶۴۶

احوال جهان چنانکه میدانی نه

میدان فراخ و مرد میدانی نه

در باطنشان بوی مسلمانی نه

ظاهرهاشان به اولیا ماند، لیک

آیا میدان فراخ وجود دارد برای انسان، انسان می تواند به بینهایت او زنده بشود؟ بله این امکان وجود دارد، برای حیوان وجود دارد؟ نه، برای درخت وجود دارد؟ نه، برای سنگ وجود دارد؟ نه، برای ما وجود دارد. اما انسان میدانی خیلی کم وجود دارد. برای این که انسانی که بتواند در میدان خدا، در میدان وحدت، در فضای یکتایی، بازی کند باید هم هویت شدگیها را انداخته باشد، باید بتواند وارد میدان گشاد و بینهایت بشود. انسانها با ذهنشان مرد میدان هستند، حالا وقتی می گوییم مرد یعنی انسان، حالا زن و مرد فرق ندارد.

می گوید آن طوری که با چشمان ذهنت می بینی احوال جهان را اصلا آن طوری نیست. آن طور که احوال جهان را تو می بینی اصلا نیست. آن طور که پارک درستی در ذهنت برای زندگی نیست، بارها گفتیم زندگی مثل جنگل است، جنگل نظم پنهان خودش را دارد، پارک نظم چیده شده بشر است، در ذهنمان ما چیزها را چیدیم، این بچه ام است، این همسر است، این خودم هستم، این سلامتیم است، این نمی دانم فلان، با همه هم، هم هویتیم و سعی می کنم اینها را آن طوری که ذهنم چیده نگهدارم، دیگران را هم آن طوری که می بینم مقایسه می کنم، هیچ کدام از اینها درست نیست، اینها همه توهم است.

قضا پارک را بهم می زند، اگر تسلیم بشویم می توانیم زندگیمان را در بیرون هم پاکیزه نگهداریم با خرد زندگی، با هر چیزی که هم هویت بشویم زندگی آن را آشفته می کند، اگر عقل چیزها را عقل خودمان بکنیم، کار خراب خواهد شد، اگر زیاد این کار را بکنیم ممکن است دیوانه بشویم. چون احوال جهان آن طوری که ما با چشمان و



ذهنمان که از هم هویت شدگیها می آید نیست، برای این که احوال جهان را با عقل هم هویت شدگی هایمان می بینیم. انسانهایی وجود دارند که تصویر ذهنی اولیا را دارند تقلید می کنند، ظاهرهایشان را هم آن طوری درست کردند، ظاهرشان شبیه پیغمبران است، اولیا است، اولیا یعنی انسانهایی مثل مولانا، به زندگی زنده هست، هر کسی به بینهایت زندگی زنده است جزو اولیاست. ظاهرهایشان به اولیا شبیه است ولی در باطنشان هیچ تسلیمی وجود ندارد، باطنشان ستیزه می کند، هیچ زنده شده‌ای به بینهایت خدا انتقاد نمی کند، جدل نمی کند، ستیزه ندارد، همیشه فضاگشاست، همیشه مناجات می کند، همیشه یک جورهایی به مرکزش وحی می شود، همیشه تامل دارد، هر موقع عینک هم هویت شدگی به چشمش می زند، می فهمد، بر می گردد، بر می گردد. گفت با مناجات و حذر انباز کرد. این رباعی ها را می خوانم که خودمان را بسنجیم، بله الان ببینید این بیت هم همین را می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۶

هر مُخَنَّت در وَا رستم بُدی

گر نبودی امتحانِ هر بدی

مخنث یعنی نامرد، مردی که اطوار زنانه دارد، و معمولاً یا در باطن مرد است و قیافه‌اش زن است، این جور آدمها ترسو هستند، البته هیچ اشکالی ندارد آدم دو جنسیتی باشد. ولی مولانا تمثیل می زند من ذهنی را، انسان هایی که ادعا می کنند ولی ترسو هستند، از چی می ترسند؟ از دست دادن هم هویت شدگی ها. می گوید اگر در رها کردن هم هویت شدگی ها ما امتحان نمی شدیم، هر مخنثی، هر آدم ترسویی می گفت من رستم هستم، خوب هر کسی بگوید من رستم هستم، می گوییم بیا برو وَا یعنی جنگ، بیا برو جنگ. آقا ما شوخی کردیم. هر کسی هم که می گوید من جزو اولیا هستم، هیچ من ذهنی ندارم، به او بگو خیلی خوب با پول هم هویت هستی؟ می گوید خوب امتحان کن، ولی پنج دقیقه دیگر ناراحت است، چی شده؟ این قدر پول از دست دادم، بخاطر کمی پول می بینید که صدایش بلند می شود، یعنی هر لحظه ما امتحان می شویم، امتحان می شویم ببینیم آیا این بدی که در مرکز ما وجود دارد می توانیم پاک کنیم؟ اگر این امتحان نبود خوب همه ما شاگرد اول بودیم که! امتحان هست.

هین به کمتر امتحان خود را مخر

امتحان در امتحانست ای پدر

داریم راجع به چی صحبت می کنیم؟ راجع به تسلیم. راجع به اینکه آیا شما تک به تک که زیر نور افکن خودتان هستید، تسلیم هستید یا ادای تسلیم را در می آورید؟ یا مُخَنَّتی هستید که چون وَا نیست ادعای رستم بودن



می‌کنید، به محض اینکه صحبت جنگ می‌آید می‌روید پنهان می‌شوید؟ جنگ یعنی چالش با این هم هویت شدگیها، یعنی درد هوشیارانه.

صحبت ترک اعتیاد بود، و ما می‌توانیم عادتهای بدمان را که به آن معتاد شدیم و این عاداتها از هم هویت شدگیها آمدند، می‌توانیم ترک کنیم؟ ترک نکرده می‌گوییم: کاری نداره! بله، خیلی کار دارد، امتحان کن خودت را.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۷۵۶

هر دل که درو مهر تو پنهان نبود کافر بود آن دل و مسلمان نبود

شهری که درو هیبت سلطان نبود ویران شده گیر، اگر چه ویران نبود

می‌گویند در مرکز هر انسانی باید عشق خدا باشد، یعنی ما باید مرکزمان را از جنس او کنیم، اگر نباشد، اگر هوشیارانه به هوشیاری، به بودن، به خدا در مرکزتان زنده نباشید در این صورت دل شما، مرکز شما کافر است و مسلمان نیستید، پس تسلیم نشده‌اید شما.

توجه کنید که در تعریف‌های مولانا؛ انسان به طور کلی باید تسلیم باشد، یعنی مرتب فضا گشایی می‌کند، فضا گشایی، هی می‌رقصد. گفتم: فرم می‌رقصد، بی‌فرمی می‌رقصد، هر دو می‌رقصند، و شما اختیاری در این موضوع ندارید، در این گشادن فضا مرتب خرد زندگی، عشق زندگی، برکت زندگی، وارد چهار بُعد شما می‌شود. اگر کافر باشید، اگر ستیزه بکنید، اگر هوشیارانه به مهر او زنده نباشید، آگاه نباشید، اگر در این لحظه نباشید، اگر مشغول به چیزی در گذشته یا نگران آینده باشید، پس معلوم می‌شود توی ذهن هستید، در این صورت مسلمان نیستید. و الان دارد می‌گوید که، تمثیل می‌زند، می‌گوید: شهری را در نظر بگیرید که در آنجا نظم سلطانی نیست، هیچ کس فکر نمی‌کند که اینجا شاه دارد؛ یعنی آنجا ماموران شاه نظم را رعایت نمی‌کنند، می‌گوید: آن شهر ویران خواهد شد، برای اینکه دزدها و غارتگران می‌آیند، آنقدر می‌آیند که توی آن شهر دیگر خالی از سکنه می‌شود و بعد ویران می‌شود.

بعد این را می‌آورد به چهار بُعد شما، می‌گوید که اگر در مرکز شما سلطان نباشد؛ یعنی خدا نباشد و نظم او نباشد، این چهار بُعد شما، از جمله این تن شما ویران خواهد شد. کما اینکه می‌بینید که ما زودی مریض می‌شویم، آدما سی سالشان است مریض شدند! سرطان گرفتند! سگته می‌کنند.



ویران شده گیر، مطمئن باش ویران خواهد شد. کدام بُعد ما ویران نشده؟ نمی‌خواهیم انتقاد کنیم، می‌خواهیم حرف مولانا را بفهمیم. کی هست که من ذهنی را تا سی، چهل، پنجاه ادامه داده و درد ایجاد کرده و این چهار بُعدش آسیب ندیده؛ یعنی تنش مریض نشده، فکرهايش غير خلاق نشده، از جنس خرافت نشده، چرا اینقدر ما خرافات داریم؟ چرا باید برویم به یک ساختمانی دست بزنیم فکر می‌کنیم که این دست زدن تمام این هم هویت شدگیها را می‌شورد می‌برد، احوال ما را خوب می‌کند.

حال جسمی ما ذره به ذره در اثر نبودن مهر سلطان، مهر خدا، نبودن خرد زندگی، نبودن عشق زندگی، نبودن شادی اصیل زندگی، نبودن سکون و مهر زندگی و عشق زندگی و آرامش زندگی به هم ریخته، خراب شده، این بدن خراب شده به خاطر نبودن آن برکاتی که همیشه لازم داشته.

توجه کنید از هفت، هشت سالگی به بعد، تا هشت سالگی بچه بازیگوش و، یک ذره که دیگر عقلش می‌رسد واقعاً باید به حضور برسد. همینطور این من ذهنی را که ادامه می‌دهیم من ذهنی زهرش را می‌ریزد. یک جایی که ستیزه اینقدر زیاد می‌شود، مقاومت اینقدر زیاد می‌شود، هم هویت شدگی با چیزهای آفل اینقدر زیاد می‌شود، خدا غایب می‌شود. می‌گوید: وقتی خرد زندگی، مهر زندگی، سکون زندگی، آرامش زندگی نمی‌آید به یک شهری تو او را ویران شده گیر. بیست سالش ظاهراً خیلی خوبه، بله؛ جوان سالمی هست، ولی این ویران خواهد شد، گرچه که الان ویران نیست و شما می‌دانید که اینطور است، در خودتان تجربه کردید. این بیت هم از دفتر ششم بخوانم، باز هم راجع به مسلمانی است می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۵۱

هیچ کافر را به خواری منگريد که مسلمان مُردنش باشد اميد

می‌گوید که: ببین مولانا فرق نمی‌کند که دین کسی چی باشد، دین سطحی یا بیرونی. براینکه انسانها با باورها هم هویت شده‌اند، بر اساس آن باورها ادیان را تقسیم کرده‌اند. اگر آن هم هویت شدگیها را بردارند همه ما یکی هستیم.

دعاهای سر انگور و عنب که اینها یک مقدار پول پیدا کرده بودند و چهارتا زبان بودند: فارس می‌گفت انگور می‌خواهم، ترک می‌گفت اوزوم می‌خواهم، عرب هم می‌گفت عنب می‌خواهم، همه یک چیز می‌گفتند. همه ما می‌گوییم خدا، به الفاظ مختلف، آن الفاظ باهم فرق دارند، سر الفاظ باهم دعوا داریم، چون با الفاظ هم هویت



شده‌ایم، و هم هویت شدن با آن لفظ به خصوص را من دین خودم می‌دانم، دیگران را چون لفظها متفاوتند کافر می‌دانم. می‌گویند نه، هر کسی هر باوری دارد اگر تسلیم بشود ممکن که مسلمان بمیرد.

پس معلوم می‌شود صرف‌نظر از باورها، هر کسی در هر وضعیتی می‌تواند تسلیم بشود. یادتان باشد خواننده ایم یک بیت بسیار مهم، گفت که در هر وضعیتی که هستید، از هر جا رو به او کنید؛ یعنی تسلیم بشوید. خیلی معنی زیبایی است این بسیار هم مؤثر است؛ می‌گویند وضعیت شما مهم نیست، وضعیت ما را معمولاً مرکز ما تعیین می‌کند، در هر وضعیتی هستید رو به او، یعنی رو به خدا کنید، یعنی تسلیم بشوید. مهم نیست کی هستید شما، چه وضعیتی دارید، رو به او کنید. چرا؟ به محض اینکه رو به او می‌کنید یعنی تسلیم می‌شوید، خرد او جاری می‌شود.

خرد او در چهار بُعد شما کار می‌کند، کاری به این هم هویت شدگیهای شما ندارد. شما به تدریج هم هویت شدگیها را پیدا می‌کنید، می‌شناسید و می‌اندازید دور، بعد به محض اینکه ما هم هویت شدگیها را می‌اندازیم دور متوجه می‌شویم که این هم هویت شدگیها تفاوت‌های سطحی بین انسانها به وجود می‌آوردند، و مردم سر تفاوت‌های سطحی باهم دعوا می‌کنند، و آن موقع تفاوت‌های سطحی، جدی بودن و مایع دعوا بودن را از دست می‌دهند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۴

مرمسلمان را رضا باید، رضا

باز فرمود او که اندر هر قضا

پس متوجه می‌شویم که یکی از مشخصات انسان تسلیم شده رضاست. و الان می‌بینیم که تسلیم، رضا و شکر، این سه تا باهم هستند، و هر سه اینها همراه هستند با این هوشیاری که ما از جنس او هستیم، از جنس او هستیم، پیمان الست. پیمان الست یعنی ما از جنس او هستیم، پیمان الست، تسلیم، رضا، شکر این چهار تا اگر هست شما کارتان درست است. توجه می‌کنید می‌گویند هر لحظه قضا، قانون زندگی تعیین می‌کند که چی اتفاق بیفتد، در مقابل اتفاق شما بلافاصله فضا را باز می‌کنید، اگر این کار را می‌کنید، این کار همراه با رضا و خود شکر است، هر کسی فضا را باز می‌کند این عمل اصلاً خود شکر است. شکر یعنی استفاده از امکانی که به ما داده شده و ناشکری این است که نه تنها از آن استفاده نکنی خرابش هم بکنی و من ذهنی عین ناشکری است.

ما هوشیاری هستیم اگر به بی‌نهایت او زنده بشویم داریم استفاده می‌کنیم، اگر به من ذهنی بیابیم، عاطل و باطل گزافه گویی می‌کنیم، گزافه اندیشی می‌کنیم، از بین می‌رویم. درست مثل یک جوان بسیار قوی بیست ساله که



کاملاً معلومه این جوان سالم و قوی هست، شروع کرده به مشروب الکلی خوردن و مواد مخدر کشیدن، خوب، یعنی چی، یعنی ناشکری. شکر چی هست؟ سلامتی این را و قوت این را نگه دارید، ورزش کنی، غذای خوب بخوری، زیبایی این بدن را نگه داری، تو داری پژمرده‌اش می‌کنی. پس در هر قضا، در هر لحظه مسلمان باید رضا داشته باشد، و خود فضا گشایی معادل با شکر است، فضا نگشایی، ستیزه معادل با ناشکری است. یعنی یک قوتی، ابزاری، یک پتانسیلی یا قوه‌ای به ما دادند از آن استفاده نمی‌کنیم و هرز می‌رود.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۶۵۰

سر مست پیاله بقائیم همه

هم آینه‌ایم، هم لقائیم همه

هم آب حیات و هم سقائیم همه

هم دافع رنج و هم شفائیم همه

می‌گوید هم آینه هستیم هم صورت. چندین بار تا حالا مولانا به ما گفته که شما جسم هستید و انکار جسم. این جسم است، فکر است، هیجان است، جان جسمی است و انکار آن که خداست. دارد انسان را تعریف می‌کند. آینه حضور ماست، بودن ماست، لقاء در اینجا صورت ماست. در این حالت که حس می‌کنیم جسم هستیم بعلاوه انکار جسم، انکار جسم الله است، خداست.

یعنی هر لحظه ما لا می‌کنیم جسم را، که ما جسم نیستیم، ولی چی هستیم؟ بی‌نهایت او. در این حالت ما را مست جاودانگی می‌کند، هر لحظه یک شرابی از آنطرف می‌آید، این در واقع آگاهی از این لحظه ابدی است. آگاه ماندن از این لحظه ابدی که انسان به گذشته و آینده ذهنی نمی‌رود، پیاله بقاء را به ما می‌دهد. توجه می‌کنید آگاهی که ما مردنی نیستیم، آگاهی حقیقی‌ها، نه ذهنی، این کار مست کننده است. مستی، شادی، خرد از این بودن جدا شده از صورت، صورت می‌گیرد، یعنی شکل و قیافه اصلی ما این است که یک بی‌فرمی به بی‌نهایت زنده شده و احتیاج به جهان ندارد، برای بودن متکی به جهان نیست، فقط زنده به اوست، یا او، او در ما زنده شده به خودش، هر جور می‌خواهید بگوئید، اندازه‌اش بی‌نهایت است و همین بی‌نهایت زنده شده آگاه از این لحظه ابدی هم هست، همیشه توی این لحظه زنده است و از اینجا برکت شفا بخش به جهان می‌ریزد.

و همین آگاهی دافع رنج است، یعنی تشخیص می‌دهید که درد دارید، آن را شفا می‌دهید و دردهای جدید را نمی‌گذارید بیاید، برای اینکه دیگر هم هویت نمی‌شوید. قبلاً دنبال هویت می‌گشتیم ما، قبلاً می‌پرسیدیم کی هستیم؟ و هم هویت می‌شدیم با چیزها، آنها را می‌گذاشتیم مرکزمان، می‌گفتیم این هستیم. قبلاً هم گفت، گفت



شما دانشمند می شوید، فقیر می شوید، نمی دانم این می شوید، معلم می شوید، پروفیسور می شوید، مادر می شوید، پدر می شوید، اینها همه نقش هستند. با نقش ها هم هویت می شویم ولی مسلمان نمی شویم. قبلا دنبال هویت بودیم، الان که هویتمان را پیدا کردیم، دیگر دنبال هویت نیستیم. پس با چیزی هم هویت نمی شویم، چون با چیزی هم هویت نمی شویم درد آن هم نمی آید، چون با هر چیز هم هویت بشویم همراهش درد خواهد داشت.

درد چه می گوید؟ درد می گوید هم هویت نشو، تو خود زنده ای. گفتم برای هفت، هشت سال، ده سال مجاز است از نظر زندگی که ما دنبال هویت بگردیم، چون عقلمان نمی رسد، همین که عقلمان رسید، دیگر دنبال هویت مصنوعی به صورت نقش ها، مثل پدر و مادر یا معلم یا هر نقش دیگر نمی گردیم. بنابراین همه ما وقتی به بودن زنده می شویم دافع رنجیم، و شفا هم از همان جا می آید. دردهایمان را شفا می دهد، آب حیات هم از همان جا می آید. پس هم آب حیات و هم پخش کننده آب حیات، مثل مولانا.

مولانا آب حیات است و پخش کننده آب است، دافع رنج است، شفاست، سرمست پیاله بقاست. مشخص است که هم آینه هست هم صورت، هم جسم دارد ولی به صورت حضور ناظر همیشه به جهان نگاه می کند. می داند جسم دارد ولی جسمش نیست. بنابراین نیازهای جسمی هم خیلی فشار نمی آورند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۷۳

صد خُم می در سر و مغز آن نکرد

مستی کاید ز بوی شاه فرد

حالا؛ مردم به جای اینکه بیایند از آن بودن، از آن بی نهایت می را بیاورند، از آن جاودانگی می را بیاورند، از خم های بیرونی می آورند. فراوان باشد، پول آدم فراوان باشد، دوستان آدم زیاد باشند، ملک آدم زیاد باشد، هم هویت شدگی هایش خیلی زیاد باشند، از این خم ها بخواهد می بگیرد و بریزد به سر و مغزش. این می ها جای بوی آن شاه یکتا را نمی دهد. توجه کنید وقتی ما به او زنده می شویم، شاه فرد یعنی شاه یکتا یعنی خدا، وقتی به بینهایت او زنده می شویم مستی می آید، شراب مست کننده او می آید، و ما متوجه می شویم که به جای او نمی توانیم حتی اگر هزار تا خُم های گوناگون شراب بیرونی هم ما شراب بگیریم، یعنی خوشی بگیریم، یعنی شیره بکشیم، از این شیره بکشیم از این شیره ولی ذهنی باشد، هیچ موقع جای او را نخواهد گرفت. این حس نقص گفتم از بین نخواهد رفت، حس تنهایی از بین نخواهد رفت، مشکلات ما از بین نخواهد رفت، ما مست واقعی



نخواهیم شد. ببینید مولانا به سادگی دارد به شما توضیح می دهد جریان چیه دیگر، من فکر نمی کنم که ابهامی مانده باشد که شما دیگر به بیراهه بروید. یک رباعی دیگر برایتان می خوانم.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۶۴۹

هر چند در این پرده اسیرید همه

زین پرده برون روید، امیرید همه

آن آب حیات خلق را می گوید

بر ساحل جوی ما بمیرید همه

هر چند که بیشتر انسانها امروزه در پرده هم هویت شدگیهای ذهنی اسیرند، یعنی اسیر مرکز هم هویت شده هستند. این لحظه یک هم هویت شدگی سلطه دارد به ایشان، عقلش را تحمیل می کند، می گوید من را زیاد کن، لحظه بعد یکی، لحظه بعد یکی و بلند شدن براساس اینها پرده ایجاد می کند بین ما و خدا، اسیر این پرده هستیم، اسیر آن دید هستیم. دید هم هویت شدگیها را داریم. اگر از این پرده برون برویم، همه مان شاه هستیم امیریم، امیر مملکت خودمان هستیم، اختیار خودمان را داریم.

الآن خیلی از ما که مرکز هم هویت شده داریم اختیار خودمان را نداریم، آنها اختیار ما را دارند. برای همین است که اتوماتیک یک فکری در سر ما هر لحظه می پرد، هر جا که دلش می خواهد ما را می برد. خیلی از آدمها هستند که ساعت دوازده می خواهند بخوابند شب، یکدفعه دو تا فکر می آید ناراحتشان می کند، تا صبح خوابشان نمی برد. حالا این فکر مال سی سال پیش است، در پرده ذهن اسیرند آیا باید اینطوری باشند؟ نه، نه. می توانند با تسلیم با پذیرش اتفاق این لحظه با استفاده

دم او جان دهدت روز نفخت پذیر

کار او کن فیکون است نه موقوف علل

اگر این آدمها با سبب های این جهانی و ذهنی نخواهند مسئله شان را حل کنند، مسئله ما چیه؟ مسئله این است که در این پرده اسیریم. اگر به کمک دم او که با تسلیم می آید و با کن فیکون با قانون قضا و رضا به قضا و تسلیم شدن و خشنودی و شکر، از این پرده برویم بیرون، همه ما شاهیم. شاه مملکت خودمان هستیم، اختیار می آید به دست ما و آب حیات جاری می شود.

به محض اینکه شما تسلیم بشوید فضا را باز کنید آب حیات می آید. آب حیات چی می گوید؟ می گوید بر ساحل جوی ما سرتان را بگذارید بمیرید. یعنی نسبت به من ذهنی بمیرید. اگر این جو روان شد، الآن تسلیم شدیم، جو رد می شود. قضاوت نمی کنم، چه جوری می توانم این را زیاد کنم؟ این قطع می شود. همیشه در حال تسلیم،



همیشه در حال فضاگشایی. تسلیم شدم جو دارد رد می شود. یکدفعه یکی دارد یک چیزی می گوید، من مقاومت می کنم، جو قطع می شود. چی می گوید به ما با زبان حال؟ بمیر نسبت به ذهنت. می بینی که جو دارد می آید، خوب کنارش سرت را بگذار بمیر دیگر، یعنی صفر شو، یعنی بگو نمی دانم، بلند نشو، قضاوت نکن، مقاومت نکن، یک چیز آفل می بینی با آن هم هویت نشو، نیاور به مرکزت، نگذار چیزی از بیرون توجهت را بدزدد، این جو قطع می شود. آشکار است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۷۷

سوی خود، اعمی' شدم از حق بصیر پس معافم از قلیل و از کثیر

آدم اینطوری می شود: نسبت به من ذهنی کور می شود، اعمی یعنی کور، چشم حق پیدا می کند، با چشم من ذهنی نمی بیند با چشم خدا می بیند. بنابراین از بسیار و کم، معافم یعنی الآن دیگر در مرکز هم هویت شدگیهای باوری، هم هویت شدگی با آداب و سنن در وجود ندارد. از کم و زیاد چیزها هر چیزی که می شود با آن هم هویت شد: باور، پول، روش زندگی، درد، از همه اینها کم و زیادش من راحت شدم. بله این هم ترجمه سلیس هست:

نسبت به هستی مجازی خودم کور شدم ولی نسبت به هستی حقیقی خداوند بینا گشتم، از اینرو از تکالیف و رسوم کوچک و بزرگ رها شده ام.

ما با رسوم و تکالیف من ذهنی هم، هم هویتیم. هسته مجازی همان من ذهنی است، هسته حقیقی همان بودن ماست، وجود حقیقی ماست. بله رباعی شماره ۱۶۴۸ را هم برایتان می خوانم که خیلی جالب است می گوید:

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۶۴۸

هین نوبتِ صبر آمد و ماهِ روزه روزی دو مگوز کاسه و از کوزه بر خوانِ فلکِ گرد پی در یوزه تا پنبه جان باز رهد از غوزه

غوزه همان گل پنبه است که پنبه فشرده شده، و منظور این است که هشیاری ما که اندازه اش بینهایت است توی ذهن فشرده شده. می گوید که: آگاه باش که این زمان زمان پرهیز و صبر است. آیا واقعا ماه روزه آمده رمضان است؟ نه، همیشه اینطوری است. از وقتی که عقل مان رسیده، ماه روزه بوده و صبر. روزه یعنی پرهیز از هم هویت شدگیها و آگاهی از اینکه من باید هم هویت شدگیهایم را بشناسم، باید پرهیز کنم از آنها، باید آنها را بیندازم،



پرهیز کنم از هم هویت شدگیهای جدید. یک کسی فرض کن با یک انسانی هم هویت شده و این را گذاشته تصویرش را در مرکزش، مرتب از آن شیره مصنوعی می کشد، یا از آن تائید می گیرد، یا توجه می گیرد زندگیش را حول و حوش آن شخص در واقع تصویر ذهنی آن سازماندهی کرده، همیشه به فکرش است، کنترل می کند آن را، حالا پیش می آید که از آن جدا می شود، بلافاصله می خواهد یک کس دیگر را به جای او جایگزین کند.

خوب آمدیم زندگی لطفی کرد به تو یک هم هویت شدگی را از تو جدا کرد، تو چرا جایش را خالی نگه نمی داری؟ به جایش زندگی را نمی گذاری؟ پس همیشه ماه روزه است و همیشه صبر است، تا این مرکز ما خالی بشود. خوب، می گوید یک چند روزی از کاسه و کوزه صحبت نکن، یعنی از غذا و آشامیدنی، از شراب و از غذا. غذا آن چیزی که ما از بیرون می گیریم می خوریم، با آن هم هویتیم، شرابش را هم می گیریم. پول و خوشی که از آن می آید، همسر و خوشی که از هم هویت شدگی از کنترل آن می آید، پرهیز کن. روزی دو مگوز کاسه و از کوزه، حالا، اینجا نگه دار، بیا از سفره خدا گدایی کن. فلک یعنی زندگی، آسمان، بر خوان فلک گرد پی دریوزه، دریوزه یعنی گدایی، این را تعطیل کن، بیا از سفره فلک، زندگی، خدا گدایی کن، یعنی تسلیم شو. دوباره یک چیزی اضافه کرد پرهیز، پرهیز و صبر، پرهیز می کنی دردش می آید، دردش را می پذیری صبر می کنی.

ترک همه هم هویت شدگیها از جمله اعتیاد که این همه صحبت می کنیم از همین راه است. پرهیز و صبر و گرنه نمی شود. پرهیز درد هشیارانه و صبر، اینها هم اضافه شد. پرهیز، درد هشیارانه و صبر، اینکه شما از جنس الست هستید، از جنس زندگی هستید، تسلیم، شکر، رضا و قدر همه این چیزها را دانستن. یواش یواش ابزارهای تبدیل را مولانا یکی یکی توضیح می دهد. شما به جای اینکه گدای دنیا باشید، گدای تائید مردم باشید، این همه توقع از مردم داشته باشید، ما گدای خیلی چیزها هستیم.

حتی اینکه توقع داریم زنگ می زنیم به دوستان نیم ساعت ناله می کنیم، شکایت می کنیم، انتظار داریم گوش بدهد، بابا صبر کن درست می شود فلان، گدای این هستیم یک کسی به ناله های ما گوش بدهد. چرا این همه توقع داریم؟ گدای این هستیم که یکی را دعوت کنیم بیاید خانه مان بنشینیم انتقاد کنیم، خوشی آن انتقاد یا کوچک کردن دیگران را بخوریم. اینها کاسه و کوزه بیرون است، اینها از خوان فلک نیست. شما بگویید من گدای سفره خدا هستم، به این ترتیب پنبه جان از آن غوزه، از آن گل می جهد بیرون. چرا می گوید پنبه، برای اینکه پنبه وقتی می جهد بیرون، بزرگ می شود، چقدر می شود؟ بینهایت می شود.

&&& پایان قسمت دوم &&&



چند بیت راجع به مردم سبا دوباره می خوانم، ولی توضیح می دهم اولش مولانا از اینکه ما از جنس الست هستیم، از جنس زندگی هستیم، امتداد خدا هستیم و می توانیم به خرد او متصل بشویم، و قدر این را نمی دانیم را مزمت می کند، و حتی ما را با سگ مقایسه می کند، می گوید: سگ اگر از دری غذا خورده باشد بر آن در می ایستد و آنجا را رها نمی کند. ولی ما آن در اولی که از آن غذا خوردیم را رها کردیم و یادمان رفته، و به سگ می گوئیم این سگ نجس است، در حالی که خودمان بدتر از سگ هستیم.

و اینکه انسان از جنس خدا باشد و به خرد او هشیارانه دسترسی بتواند پیدا کند و این کار را نکند و قدر این کار را نداند و شکر این کار را نکند و برود مشغول من ذهنی بشود را بسیار بد می داند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۵

داد حق، اهل سبا را بس فراغ صد هزاران قصر و ایوان ها و باغ

خدا، می گوید به اهل سبا فراغت فراوانی داد و این فراغت فراوان می تواند همان بینهایت زندگی باشد. اهل سبا ما هستیم، ما انسانها هستیم، و هر کاری آنها کردند ما هم می کنیم. این داستان بسیار طولانی است در دفتر سوم، تکه هایی از آن را مرتب من برایتان خواندم، الآن هم یک تیکه کوچکی را می خوانم که مربوط به همین موضوع مهم است. نه تنها امکان بینهایت شدنشان دسترسی به خرد زندگی را داده بود، که می توانستند با آن صد هزاران قصر بسازند و ایوان بسازند و باغ بسازند. یعنی هم می توانستند یک تماشاگاه بلند زیبا بسازند از حضور، هم می توانستند بیافرینند چیزهای زیبا و نیک این جهانی را، بی درد این جهانی را. ولی اینها این کار را نکردند.

شکر آن نگزاردند آن بدرگان در وفا بودند کمتر از سگان

بدرگان یعنی کسانی که رگشان بد است یا ناسازگار هستند. منظور از بدرگ یعنی در رگشان خون من ذهنی در جریان بود. نمی خواستند خون زندگی در آنها در جریان باشد یعنی از جنس بودن نشدند، بنابراین در وفا کمتر از سگ بودند، وفا به چی؟ وفا به پیمان الست. بله.

مرسگی را، لقمه نانی زدر چون رسد بر در، همی بندد کمر

می گوید که اگر از یک دری به یک سگی لقمه نانی برسد، کمر همت می بندد که توی این در بایستد. ما هم لقمه نان از الست، از خدا به ما رسیده، ولی آن در را رها کردیم رفتیم به در دنیا، هم هویت شدگیها، از آنها نان می خواهیم. نان را از آنجا خوردیم، آمدیم در دنیا ایستادیم، دارد اینها را می گوید.



گرچه بروی جور و سختی می‌رود

پاسبان و حارس در می‌شود

می‌گویند آن سگ پاسبان و نگهبان آن در می‌شود، منظورش این است که ما باید نگهبان این لحظه می‌بودیم. یعنی می‌آمدیم به این لحظه و اینجا حضور تیز را نگه می‌داشتیم. باید در خدا می‌ایستادیم چون لقمه اول را او به ما داده است، ولو اینکه جور و سختی به ما برود، یعنی این هم هویت شدگیها فشار بیاورند. یعنی همه ما باید کندن هویت خودمان را از هم هویت شدگیها به انجام می‌رساندیم، ولو اینکه این کار سخت می‌شد، باید این کار را می‌کردیم یا باید بکنیم.

کفر دارد، کرد غیر اختیار

هم بر آن در باشدش باش و قرار

می‌گویند: سگ دائما در آن در می‌ایستد و اختیار کردن در دیگری را کفر می‌داند. واقعا به صراحت و مستقیم دارد به ما می‌گوید. یعنی ما باید می‌آمدیم این لحظه آگاهانه بر در خدا می‌ایستادیم، باش و قرار ما آنجا می‌شد، و رفتن به ذهن و با گذشته و آینده کار کردن را باید کفر می‌دانستیم. حالا ما عکسش را عمل کردیم. آمدیم من ذهنی درست کردیم، دائما توی ذهن هستیم، متأسفانه ستیزه می‌کنیم و یک لحظه هم بر در او نیستیم آگاهانه، و حتی اینقدر ستیزه کرده ایم، بر در او بودن را کفر می‌دانیم. و تمام درهایمان درهای دنیاست. درهای ما همین درهای هم هویت شدگی ما هستند.

هر لحظه راجع به هر چی فکر کنیم آن در ماست. در پول داریم، در نقش پدری یا مادری داریم، نقش رئیسی داریم، نمی‌دانم نقش دانشمندی داریم، هر هم هویت شدگی داریم، در درد داریم، دردها انواع و اقسام دارند، درد باورها را داریم، باورهای مختلف داریم، باورهای سیاسی داریم، باورهای اجتماعی داریم، باورهای دینی داریم، چه می‌دانم همه جور باور داریم، اینها گیرند. باید بر در اینها ایستادن را کفر می‌دانستیم و بر در او می‌ایستادیم. می‌گویند که ما سگ هم نشدیم. حالا یک چیز دیگر می‌گویند:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۴

با سگ کُهِف ارشدستی خواجه‌تاش

هم بر آن در گرد، کم از سگ مباح

سگ اصحاب کُهِف را می‌دانید که این سگی با ایشان بود، و منظور از این سگ اصحاب کُهِف من ذهنی است که تشخیص می‌دهد باید برود انسان بشود، باید برود به حضور برسد. می‌گویند که با آن سگ اگر تو همخو هستی، اگر فکر کردی که هر دو یک خدا دارید، هر دو یک آقا دارید، خواجه تاش یعنی دو تا غلام که یک خواجه دارند،



در اینجا به معنی همخو هم خاصیت، هم بر آن در گرد، یعنی بر در خدا بگرد، و کمتر از سگ مباح. اگر با آن سگ می گوید همخو هستی.

چون سگان هم مر سگان را ناصح اند که دل اندر خانه اول ببند

می گوید سگان، سگان را نصیحت می کنند، و نصیحتشان این است که برو به در اولت که از آنجا غذا خوردی. یعنی اگر یک سگی از یک دری اول غذا خورده، بعد آنجا را رها کرده رفته درهای دیگر، سگهای دیگر می گیرند و گازش می گیرند و تنبیهش می کنند، می گویند: برو در اولت. منظورش چیه؟ منظورش این است که ما انسانها که من ذهنی داریم و خودمان همه تو درهای مختلف این دنیا ایستاده ایم، همدیگر را اذیت خواهیم کرد که داریم می کنیم. این همه که از هم انتقاد می کنیم، غیبت می کنیم، تا آنجا که می توانیم لطمه می زنیم، و هیچکدام در من ذهنی خوشبختی دیگران را نمی خواهیم، اگر ببینیم خوشبخت دارند می شوند، شادند، ناراحت می شویم و هی مرتب خودمان را با دیگران مقایسه می کنیم و لطمه به دیگران را روا می داریم. می گوید تمام اینها انجام می شود برای اینکه به ما یادآوری کند که ما باید برویم در اول، در اول هم در خدا بوده، پیمان الست بوده، اول اول، بله می گوید سگان همدیگر را نصیحت می کنند و نصیحتشان هم گاز گرفتن و تنبیه کردن است بله

آن در اول که خوردی استخوان سخت گیر و حق گزار، آن را ممان

آن را ممان یعنی آنجا را ترک نکن. سگها به همدیگر می گویند که اولین دری که تو استخوان خوردی، غذا خوردی، برو به آن در بچسب و حق آنجا را بجا بیاور و آنجا را ترک مکن. پیغامش چیه به ما؟ پیغامش این است این همه که اذیت می کشیم ما از دست مردم، معنیش این است که برو به آن در اول که غذا خوردی در اول در خدا بوده، یعنی چی یعنی همه هم هویت شدگیها را باید بشناسی بیندازی.

و امروز هم دوباره همه را گفتیم که از طریق تسلیم صورت می گیرد صبر باید باشد درد هشیارانه باید باشد و شکر باید باشد و رضا باید باشد و همینطور این یادآوری در اول به خودمان، که این دری که الان ایستاده ایم، در اول نیست و همنوعان ما، ما را گاز خواهند گرفت، و اذیت خواهند کرد، برویم در اول. بله.

می گزندش کز ادب آنجا رود وز مقام اولین مفلح شود

مفلح یعنی رستگار، می گوید این سگها آن سگ را اذیت می کنند، گازش می گیرند، می گویند برو به خانه اول و از آنجا به رستگاری برس. دارد مستقیم به ما می گوید. هر دری می رویم ما می زنیم، آن در ما را گاز می گیرد.



شما با هر چی هم هویت بشوید، درد بوجود خواهد آورد. با هر کس هم هویت بشوید همینطور است. عشق با هم هویت شدگی به دست نخواهد آمد. ما می آییم با یکی ازدواج می کنیم یا عاشق و معشوق می شویم با او هم هویت می شویم. درد بوجود می آید. معنیش چی هست؟ جفت مان باید برویم در اول. از در اول باید به رستگاری برسیم. با در این معشوق زمینی که گذاشتم مرکز، من رستگار نخواهم شد. من باید با او یکی بشوم، باید به بینهایت او زنده بشوم، بعد بیایم این رابطه را درست کنم.

پس هر دوی ما باید به بینهایت او زنده بشویم و از طریق بینهایت او که یکی شدیم، حس وحدت کنیم، بعد این رابطه عشقی می شود، خرد جاری می شود، زیبایی جاری می شود، شادی جاری می شود به این رابطه وگرنه ما همدیگر را ادب خواهیم کرد. و با زبان حال می گوئیم برو در اول، که نمی فهمیم، این معنا را نمی گیریم ما، می گوئیم اذیت می کند، شانس نیاوردیم.

می‌گذندش کای سگِ طاغی برو با ولیِ نعمتِ یاغی مشو

می گوید گازش می گیرند و به او می گویند که: ای سگ طغیان کرده برو با ولی نعمت خودت یاغی مشو. خوب ما هر لحظه بلند می شویم بعنوان من ذهنی می گوئیم می دانه و ستیزه می کنیم و مقاومت می کنیم و نمی گذاریم خرد زندگی بیاید، و به او هم نمی خواهیم زنده بشویم. پس ما طاغی هستیم، طغیان کردیم در مقابل ولی نعمتمان که خداست.

بر همان در، همچو حلقه بسته باش پاسبان و چابک و برجسته باش

مستقیم این پیغامها می تواند برای ما باشد درست است که سگها به هم می گویند ولی منظور مولانا ما هستیم. بر در اول، بر در الست از طریق تسلیم، تسلیم پشت تسلیم، تسلیم ما را می آورد به در او، یادتان هست گفت از فلک گدایی کنید، چه جوری؟ با تسلیم. مثل حلقه که روی در می کوبند، تو باید توی این در بایستی و نروی، و پاسبان حضور خودت باشی. ما باید کاملاً آگاه و تیز باشیم که توی در این لحظه ایستاده ایم یا نه؟ پاسبان چی هستیم؟ پاسبان این هستیم که اگر یک چیزی از بیرون توجه ما را دارد جذب می کند می گوئیم نه، در این کار تیز هستیم، نخواهیدیم بگوئیم حالا من کار دارم، سریال تماشا می کنم، بعداً ببینیم حواس ما را کی پرت می کند، چه چیزی ما را هم هویت می خواهد بکند، برجسته یعنی وجود خودت را نشان بده، نه بصورت من ذهنی، بصورت حضور، بصورت زندگی، که ما این کار را نمی کنیم.



این لحظه ما اجازه می دهیم وضعیت ما را ببلعد. در این لحظه اصلاً وضعیت را می بینیم خود این لحظه را نمی بینیم. می گوید به خود این لحظه به بودن در این لحظه آگاه شو و این آگاهی را رها نکن. بیا به این لحظه، آگاه از این لحظه بشو، پاسبان باش، چابک باش، تیز باش، یعنی همین که حواست پرت شد، باید بگویی ای وای حواسم پرت شد، یک چیزی حواس من را پرت کرد. و در این کار باید کوششم را بگذارم، تمام جد و جهدم را بگذارم و باید خودم را نشان بدهم، که من اینجا هستم به عنوان زندگی، نه من ذهنی. قبلاً بصورت من ذهنی بلند می شدم، هر موقع حواسمان به بیرون است، من ذهنی است.

هر موقع حواس ما به زندگی است که در این لحظه ناظر ذهنمان باشیم و این نظارت را از دست ندهیم، هر لحظه که مواظبیم این که قضاوت نکنیم، هر لحظه مواظبیم که فضا را باز کنیم و فضا را نبندیم، مقاومت نکنیم، واکنش نشان ندهیم، پاسبان و چابک و برجسته هستیم. و مثل حلقه بسته شدیم به در زندگی، و از آنور دارد می آید، دارد الهام می آید، دارد شادی می آید، دارد آرامش می آید، دارد عشق می آید، لطافت می آید، هزار جور برکت می آید.

بی وفایی را مکن بیهوده فاش

صورتِ نقضِ وفای ما مباش

می گوید که سگها به همدیگر می گویند که: صورت نقض وفای ما مباش، یعنی تو نمونه ای نباش که ببینند بگویند که سگها واقعا بی وفایی می کنند. سگها به وفا معروفند. صاحب اولت را رها کردی آمدی پرسه می زنی تو کوچه ها، سگها به آن سگ می گویند. که ما هم همین کار را کردیم، صاحب اول مان که زندگی بوده درش را ول کردیم آمدیم پرسه می زنیم، این در، آن در، آن در و ما بی وفایی را بیهوده داریم فاش می کنیم رواج می دهیم. آن سگها به این سگ می گویند که برای چی این کار را می کنی تو؟ که چی بشود حالا؟ ما سگها به وفا مشهوریم. اصلاً تمام وجود ما وفاست. حالا تو چرا این کار را می کنی، اصلاً چه مقصودی داری چه فایده برای تو دارد که در اولت را ول کردی آمدی هی پرسه می زنی اینور آنور. به کی می گوید؟ دارد به ما می گوید. ما بی وفایی را بیهوده رواج می دهیم یا نه؟ اصلاً ما به همدیگر چی یاد می دهیم؟ بی وفایی.

من می خواهم از شما سؤال کنم ببینم که شما بیشتر بی وفایی را در انسانها، واکنش در انسانها را تحریک می کنید یا وفا را؟ ما به همدیگر می گوییم که تو به الست وفا کن، و آموزشهای ماعشق است، عشقی است واقعا؟ انسانها را به بودن زنده می کنیم، بودن را تدریس می کنیم، اصلاً تا حالا عشق را ما توانستیم یک اشاره ای به آن



بکنیم در مدارسمان در دانشگاه هایمان؟ نه. همین فیزیک و شیمی و اینها را باید درس بدهیم و یاد بگیریم، نه اینها جای خودش را دارد جای زندگی را نمی گیرد. هر موقع ما یک کاری می کنیم یک کسی واکنش نشان بدهد و از جنس بی وفایی به الست باشد، وفا به واکنش باشد، وفا به درد بکند، وفا به هم هویت شدگی بکند، پولش را بیشتر بچسبد، تقلید می کند از ما، می گوید به پول باید چسبید، بیشتر باید چسبید، این را باید بیشتر کرد، زندگی در این است. ما داریم بی وفایی به زندگی را بیهوده رواج می دهیم. می بینی که کار ما اصلا همین است. ما این کار را سازمان دادیم.

ما فکر می کنیم که زندگی در زیاد کردن پول است، این را بصورت فردی انجام می دهیم، بصورت سازمانها و شرکتهای بزرگ انجام می دهیم، به هر قیمتی شده باید این جنس را زیاد کنیم. ما فکر می کنیم کیفیت زندگی در آن است، نیست. ما به مقیاس وسیع از طریق سازمانهای بزرگ، بی وفایی را بیهوده رواج می دهیم. بی وفایی به الست را.

مرسگان را چون وفا آمد شعار رو، سگان را ننگ و بدنامی میار

می گوید سگها به آن سگی که پرسه می زند و خانه اول را رها کرده می گویند که: ببین شعار ما وفاست. می خواهد بگوید که: اصلا شعار انسان و ذات انسان وفاست. مگر می تواند که خدائیت غیر از خدائیت چیز دیگری باشد؟ ما امتداد او هستیم یا نه؟ همه اش صحبت این است که ما از جنس او هستیم. امروز از جنس او هستیم و تسلیم، اگر از جنس او هستیم، جنس او می تواند چیز دیگری باشد؟ نمی تواند، پس من باید این را بدانم که نمی دانم. اگر می دانم پس باید وفا بکنم، یعنی جنس خودم باشم، جنس من ذهنی نباشم. می گوید برو تو ننگ و بدنامی برای سگان نیاور. حالا این تمثیل را زده تا حالا می خواهد در مورد ما توضیح بدهد که این کار ننگ است برای انسان.

بی وفایی چون سگان را عار بود بی وفایی چون روا داری نمود؟

اینکه ما می گوئیم سگ حیوان اله است بله است، آن بی وفایی را عار می داند، تو چطور روا می داری که انسان بی وفا باشد، نسبت به خدائیتش که از جنس اوست. هر لحظه ستیزه کند و بی وفایی کند. هر لحظه به اتفاق این لحظه مقاومت نشان بدهد. مقاومت بی وفایی به پیمان الست است. پیمان الست هم یعنی من از جنس زندگی هستم و نمی توانم از جنس زندگی نباشم. پس اگر از جنس زندگی نیستم پس کی هستم؟ چی هستم؟ شما می



گویند من ذهنی، امروز هم یک جایی خواهیم خواند، می گوید همین که انکار می کنی و بلند می شوی می گویی من، که این بافت ذهنی که نمی تواند خودش را انکار بکند، خود انکار تو دلیل بر این است که: یک خدایی یک بودنی پشت است، آن دارد این کار را می کند وگرنه بافت ذهنی که نمی تواند خودش انکار کند. تو که نمی توانی فقط یک بافت ذهنی باشی، بافت ذهنی را یک چیزی بوجود می آورد، این خودش دلیل بر این است که تو از آن جنس هستی. حالا این را بعداً خواهیم خواند

گفت: مَنْ أَوْفَىٰ بِعَهْدٍ غَيْرِنَا؟

حق تعالی، فخر آورد از وفا

می گوید که خدا به اینکه همیشه خداست و از جنس چیز دیگری نمی شود افتخار می کند، یعنی ما هم باید باشیم. می گوید:

حضرت حق تعالی، نسبت به خوی وفاداری، فخر و مباهات کرده و فرموده است: چه کسی غیر از ما به عهد و پیمان وفادار است.

چه کسی غیر از خدا به عهد و پیمان وفادار است؟ هیچ کس، پس ما اگر وفادار باشیم باید از جنس او باشیم، که وفادار باید باشیم، برای وفادار شدن باید از جنس او باشیم. اگر ما بیاییم مثلاً با یک چیز گذرا هم هويت بشویم این وفادار است؟ این که دارد از بین می رود، به پول مان بچسبیم این وفادار است این من ذهنی؟ نه، وفادار نیست، این در حال از بین رفتن است، این اصلاً به خودش وفادار نیست. چیزهایی که به خودشان وفادار نیستند به ما وفادارند؟ نه.

این بیت دارد می گوید که ما از جنس او هستیم و او به خودش وفادار است، خدا فقط خودش را دوست دارد و به خودش وفادار است، یعنی جنسش را عوض نمی کند، ما هم جنس او هستیم باید از جنس او باشیم هوشیارانه، درست است؟ بله این هم آیه قرآن است

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱

...وَمَنْ أَوْفَىٰ بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ ۚ فَاسْتَبْشِرُوا بِنِعْمَةِ اللَّهِ ۚ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ ۚ وَذَٰلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ

... و کیست وفادارتر از خدا به عهد و پیمان خویش؟ بدین خرید و فروخت خود شادمانی کنید و آن رستگاری سترگی است.

بله خرید و فروش یعنی این بی وفایی را بدهیم، وفا بگیریم، این من ذهنی را بدهیم، من حقیقی را بگیریم. بله،



بر حقوقِ حق ندارد کس سبق

بی‌وفایی دان، وفا با ردِّ حق

می‌گویند که هر چیزی را که حق یعنی خدا رد کرده تو اگر با آن وفا کنی این عین بی‌وفایی است و ما این کار را می‌کنیم. خدا می‌گوید با پول هم هویت نشو، می‌گویند من که پول نیستم، من که نقش نیستم. من نه نقش پدری ام، نه مادری ام، نه نقش فرزندی ام، نه نقش دانشمندی ام، نه نقش صوفی ام هیچ کدام از اینها نیستم. پس بنابراین اگر وفا کنی با اینها بی‌وفایی کردی با من. و می‌خواهد بگوید که مرکز ما مال او است. یعنی بر حق و حقوق خدا که مرکز ما را در اختیار بگیرد، کسی نمی‌تواند پیشی بگیرد. هیچ کس حق ندارد مرکز ما را تصاحب کند. درست‌ه است؟ و مثال می‌زند مادر را، می‌گوید مادر ما را زاییده و زحمت ما را کشیده، حتی او هم حق ندارد که به مرکز ما دسترسی پیدا بکند. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۹

هر که آن حق را نداند، خربود

پس حق حق، سابق از مادر بود

پس حق خدا پیشی می‌گیرد به حق مادر، یعنی مادر نمی‌تواند مرکز ما را تصاحب کند، مرکز ما فقط مال خداست و هر کسی این حقیقت را نداند واقعا خراب است.

بله اجازه بدهید قصه ساده و خیلی شیرینی را از دفتر اول بخوانم، تیتراش هست:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۸۳

به سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن به آتش

طفلی به آتش می‌افتد و مردم را ترغیب می‌کند و تشویق می‌کند که آنها هم بیفتند به آتش. قصه خیلی ساده است و مربوط به تبدیل است. می‌خواهد بگوید که من ذهنی وجود اصلی ما را در اختیار دارد. ما یک بار از مادرمان می‌زاییم وقتی آمدیم بیرون به صورت هوشیاری وارد ذهن می‌شویم و من ذهنی مادر ماست، وقتی از او زاییده می‌شویم بی‌نهایت می‌شویم، و این مادر که ما را الان در شکمش دارد، دیدی دارد، دیدش دید ترس است، یعنی دید ما هم الان ترس است. پس دید ما دید ترس است. هم هویت شدگی بت است و قصه را به این ترتیب شروع می‌کند مولانا.



پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

يك زنی با طفل آورد آن جهود

می گوید آتشی روشن بود، و آن جهود، آن اسمش را می گذارد جهود یعنی یهودی، زنی را با طفل آورد پیش بت. بت هم هویت شدگی است. طفل ما هستیم در شکم من ذهنی. مادر همین دوباره ما هستیم به صورت من ذهنی. این ها همه تحولات در درون ما صورت می گیرد. می گوید که: این شخص بچه را می گیرد می اندازد در آتش. یعنی چی؟ یعنی یک بتی داریم که با آن هم هویتیم، می خواهیم هم هویت شدگی مان را از این بت بکنیم، به محض اینکه می کنیم، درد هوشیارانه شروع می شود، و من ذهنی می ترسد. دوباره می خواهد بت را بگیرد، بچه از درون آتش می گوید که نمردم من، بت را نگیرد. این تحولات همه در درون ما صورت می گیرد.

زن بترسید و دل از ایمان بکند

طفل ازو بستد، در آتش درفکند

طفل را از او گرفت و انداخت به آتش و زن ترسید و ایمانش از بین رفت. یعنی ما به عنوان من ذهنی می آییم، می خواهیم هم هویت شدگی هایمان را از دست بدهیم، می آییم می رسیم اولین هم هویت شدگی، بت، بیت بالا بت داشت، توجه می کنید.

پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

يك زنی با طفل آورد آن جهود

یعنی این لحظه بت داریم که در مرکز ماست مثل پول مثلا می پرستیم، یک باور است می پرستیم، با آن هم هویتیم، بت است. و یک لحظه می گوییم من می خواهم هویتیم را از این بکنم، کندن هویت از این سبب می شود که ما به عنوان بچه به بی نهایت خدا زنده بشویم، و موقع کنده شدن می افتیم در آتش درد هوشیارانه. من ذهنی ما دست و پایش می لرزد و می گوید بچه ام مرد. و می خواهد دوباره بگوید نه نمی خواهم از دست بدهم این هم هویت شدگی را، می خواهم هم هویت شدگی یا پول یا باور را نگه دارم.

بلافاصله آنی که در آتش افتاده از توی آتش می گوید نمردم، من نمردم، یعنی آن قسمت ما که جدا شده از من ذهنی می گوید: من زنده ام، درست است که در آتش هستم ولی من زنده ام. زن بترسید و دل از ایمان بکند، یعنی می گوید من ذهنی می ترسد، حالا ترسان و لرزان خودمان را می کنیم از یک بت، بلافاصله درد هوشیارانه شروع می شود، یا درد شروع می شود و تهدید می شویم می گوییم: بابا نخواستیم همین بت را بده. دوباره بر می گردیم بت پرست می شویم. حالا این دفعه یک اتفاق دیگری می افتد می گوید. پس این آتش، آتش درد هوشیارانه است.



بانگ زد آن طفل کائی لم اُمّت

خواست تا او سجده آرد پیش بت

می گوید این مادر ترسید، خواست پیش آن هم هویت شدگی تعظیم کند، سجده کند. یعنی چی؟ یعنی دوباره بت پرست می خواهم بشوم، مثل اولم بشوم، من ذهنی را نگه دارم. یادتان است نمرود خلیل را انداخت توی آتش، آتش گلستان شد. ولی قبل از انداختن من ذهنی اگر داشت خلیل می ترسید، وقتی رفت توی آتش، درد هوشیارانه دید گلستان شد. این هم همین است، الان اتفاقاً مثالش را داریم.

بانگ زد آن طفل کائی لم اُمّت، می گوید: **همینکه زن خواست که بر آن بت سجده آورد، کودک فریاد زد: براستی که من نمرده ام.**

یعنی شما یک هم هویت شدگی را می اندازید، شما بعنوان من ذهنی می ترسید، بلافاصله آن وجود شما که افتاده به درد هوشیارانه از آنجا صدا می زند به شما، که نترس من نمرده ام، سجده نکن به بت، بگذار بت برود. پس هم هویت شدگی می رود، شما بر نمی گردید، بگیرید. دیدید با یک آدمی هم هویت شده هستیم ما، می خواهیم جدا بشویم، هی جدا می شویم آشتی می کنیم، جدا می شویم آشتی می کنیم، می ترسیم. تا جدا می شویم درد شروع می شود، ولی از داخل آتش آن قسمت آزاد شده ما، می گوید: نمرده ام، این درد مرا نمی کشد، من دارم آزاد می شوم، این را ول کن برو، این رابطه به درد تو نمی خورد، هم هویت شده بودی، یک هم هویت شدگی را بینداز نترس. دارد این را می گوید. یک کمی حسّاس است و ظریف است و دقت باید بکنید ولی خیلی ساده است می گوید:

گرچه در صورت، میان آتشم

اندر آای مادر! اینجا من خوشم

خیلی ساده شد دیگر، می گوید ای مادر بیا تو، یعنی بقیّه هم بقیّه بت ها را هم بینداز. اگر چه در ظاهر من در میان درد هوشیارانه هستم، میان درد هستم، ولی الان درد هوشیارانه را یاد گرفتم، صبر می کنم، صبر و درد هوشیارانه را می کشم، ای مادر نگران من نباش. به ذهنش می گوید، یعنی به خودمان می گوییم ما، آن قسمت آزاد شده ما به ما می گوید که: بقیّه را هم رها کن.

رحمت است این سر برآورده ز جیب

چشم بند است آتش از بهر حجاب

می گوید که این آتشی را که می بینی تو، فکر می کنی آدم تو درد می افتد، این چشم بند است برای حجاب، برای کسانی که هنوز هم هویت شدگی دارند این را آتش ببینند نیابند. برای اینکه کسانی که هم هویت شدگی در



مرکزشان دارند، می گویند ما اینها را، شیطان هم به آنها می گوید، بله مثل نمرود که می گفت من تو را می سوزانم، خلیل می گفت من بت ها را می شکنم، یعنی بت هایی که در مرکز هستند، نمرود گفت من پدرت را در می آورم، مگر من می گذارم، بفرمایید ببینیم. شما از عهده درد هوشیارانه، کندن هویت خودت بر نمی آیی، این جزو مرکز توست، مگر تو می توانی مرکزت را بکنی، شیطان خیلی مطمئن است که ما این کار را نمی توانیم بکنیم، برای اینکه ما را تهدید می کند. می گوید تنها می مانی ها، با دوستی که با آن هم هویتی خودت را از آن جدا نکن، همینطور درد را ادامه بده، با دردها هم هویت بشو، اگر بخواهی بکنی دردش اینقدر زیاد است که بیچاره می شوی. ولی اینجا می گوید: نه، درد دیده می شود، وقتی تو می آیی دردی نیست، این چشم بند آدم هایی هستند که هم هویت هستند.

می گوید: این رحمت الهی است که از گریبان غیب سر بیرون زده است. یعنی اینکه ما می توانیم هویت مان را از یک بت بکنیم، این رحمت الهی است، این لطف الهی است، ای مادر بیا تو. ای مادر بیا تو ما به بعنوان یک فرزند زنده شده، حالا یک کمی آزاد شده، داریم به بقیه هم هویت شدگی های مان می دهیم، یعنی دو تا مثل اینکه آدم است: یکی عقل زندگی است، بچه است، تو آتش است. درست است؟ اول آتش، آتش درد است. بلافاصله تبدیل به آتش عشق می شود، و شادی زندگی می آید.

حالا آن قسمت ما دارد با قسمت هم هویت شدگی های ما، هم هویت شدگی های ما، من ما با چشم عقل فکر می کند و می بیند و می ترسد، این یکی با چشم زندگی، این به آن می گوید نترس مادر بیا تو، مادر هنوز می ترسد می گوید بچه ام مرد، سوخت. بچه می گوییم رحمت الهی است که ما می توانیم بت ها را بسوزانیم و زنده بشویم به بی نهایت او، چرا مادر متوجه نمی شوی؟

تا ببینی عشرتِ خاصانِ حق

اندر آ مادرِ ببین برهانِ حق

به آن قسمت من ذهنی می گوید که، مادر بیا تو، یعنی بقیه را هم بیاور تو، بقیه را بسوزانیم، تو ببین نشانه های حق را، یعنی خدا را، برهان و نشانه های خدا را ببین، تو ببین که خاصان خدا، آنهایی که به او زنده شده اند چه جوری زندگی می کنند؟ چه جوری با زندگی یکی شده اند؟ و هر لحظه شادی وارد چهار بُعدشان می شود. تو نمی بینی.



از جهانی کاتش است آبش مثال

اندر آ و آب بین آتش مثال

می گوید بیا تو. در واقع مادری نیست. گفتم قسمت زنده شده ما یک خرده زنده شده ما، بچه اینکه تازه متولد شده با مادری که این همه هم هویت شدگی دارد، می گوید اندر آ و آب بین، می گوید اینجا آب است ولی ظاهرش آتش است، از کجا بیاد تو؟ از جهانی که در واقع آتش است ولی ظاهرش آب است. یعنی جهان بیرون، هم هویت شدگی ها و خوشی های آن در واقع ذاتش آتش است و قیافه اش به بنظر آب می آید. اما اینجا با دید تو ظاهرش آتش است، باطنش آب است. توجه می کنید چقدر فرق دارد دید من ذهنی با هم هویت شدگی ها و دید این هوشیاری تازه هوشیار شده که اسمش را گذاشته طفل، تازه متولد شده از من ذهنی، یعنی قسمتی از ما جدا شده و زنده شده. بله،

کودر آتش یافت سرو و یاسمین

اندر آ اسرار ابراهیم بین

می گوید بیا تو ببین سر ابراهیم چه بوده، همین الان گفتیم دیگر، نمرود انداخت توی آتش. گفت من بت ها را می شکنم. گفت تو را می اندازم به آتش دردها. بت ها را می شکنم یعنی چی؟ یکی یکی این هم هویت شدگی ها را برمی دارم می اندازم دور، گفت اگر برداری دیدی چقدر درد خواهد آمد، ولی او درد هوشیارانه را یک کمی تحمل کرد تبدیل به گلستان شد، گلستان شد یعنی تبدیل به شادی شد. پس به هر چه معتاد هستیم، با هر چی هم هویت هستیم وقتی آن را می اندازیم، یک خرده صبر می کنیم، می بینیم که زندگی سرمایه گذاری شده در آن آزاد شد و آن زندگی آزاد شده فضا گشایی است توی آن خرد است، شادی است، آرامش است که اسمش را گذاشته سرو و یاسمین. یعنی در درد هوشیارانه، سرو و یاسمین یافت. بله،

سخت خوفم بود افتادن ز تو

مرگ می دیدم گه زادن ز تو

به مادرش می گوید، یعنی به من ذهنی می گوید. می گوید: وقتی می زادم، فکر کردم دارم می میرم، بسیار می ترسیدم از اینکه از تو بیرون بیفتم. یعنی ما وقتی بعنوان این بچه از من ذهنی زاده می شویم، اول می ترسیم. وقتی ترس را یک ذره تحمل می کنیم و صبر می کنیم یعنی می پذیریم ترس را و صبر می کنیم، می بینیم که زاده شدیم.



چون بزادم، رستم از زندان تنگ در جهانی خوش‌هوای خوب‌رنگ

وقتی زادم از این توی من ذهنی، از این زندان تنگ رهیدم. به کجا افتادم؟ به جهانی که اندازه اش بی نهایت است و خوش هواست، برای اینکه هوای عشق توی آن است، و بر اساس آن من می توانم رنگ های خوب در بیرون ایجاد کنم. از سوی آن فکرهای خلاق می آید، فکرهای رنگارنگ زیبا می آید، و آفرینش زیبا بیاید. این جهان خوبی است، جهان من چقدر شد اندازه اش؟ بی نهایت.

من جهان را چون رحم دیدم کنون چون در این آتش بدیدم این سکون

می گوید: وقتی من در این درد هوشیارانه که پس از یک چند لحظه کشیدم، آرامش را دیدم، حالا آن جهان را یعنی توی تو را، توی ذهن را الان مثل رحم تنگ می بینم. پس می بینید که زائیده شدن از ذهن مستلزم بی ترسی است، چند لحظه است. شما می خواهید یکی را ببخشید می بینید سخت است، همان ظلم ها یادتان می آید، نمی دانم چرا ببخشم، ذهن هی استدلال می کند، نه بدون قید و شرط هوشیارانه دارم می بخشم، یک ذره سختی می کشید، یا از یکی می خواهید معذرت بخواهید سخت است، کوچک می کنم خودم را، وقتی معذرت می خواهیم در مقابل یک کار درشتی که کرده ایم، خیال تان راحت می شود، آرامش آمد. من ذهنی ما کوچک می شود، نگو، موقع معذرت خواستن آدم یک ذره فشار می کشد، وقتی دیگر وظیفه اش را انجام داد، یک دفعه می بیند آرامش آمد، شادی آمد، همیشه همینطور است پس:

من جهان را چون رحم دیدم کنون چون در این آتش بدیدم این سکون

اندرین آتش بدیدم عالمی ذره ذره اندر او عیسی دمی

حالا می گوید در این آتش من عالم جدیدی را دیدم، این عالم بی نهایت است. بله، و می توانیم اینطوری ترجمه کنیم: ذره ذره تبدیل به یک عیسی دم شدم، یعنی ذره ذره که از تو دارم زائیده می شوم تبدیل به عیسی دم می شوم، یا ذره ذره این فضا دم عیسی دارد، فضای جدید، داریم تبدیل به او می شویم، به بی نهایت او.

نک، جهان نیست شکل هست ذات و آن جهان هست شکل بی ثبات

آن طفل می گوید: اینک نگاه کن، جهانی که شکلش نیست است ولی ذاتش است. پس وقتی به زندگی زنده می شویم، به بودن زنده می شویم، این ذاتش واقعاً وجود دارد، خدا وجود دارد، ولی با دید ذهن، نیست دیده می شود، دید ذهن که دید جسمی است، هوشیاری جسمی است عدم را نمی تواند ببیند. برای همین است که خیلی



از انسان ها که هوشیاری جسمی دارند واقعاً بودن، خدا را قبول ندارند، فقط فکر را قبول دارند، انکار می کنند. و از نگاه زندگی این جهان است شکل است، تو این را است می بینی، و ثباتی ندارد، با دید ذهن آدم فکر می کند این جهان است، تصویر ذهنی است، چون هم هویت شده با چیزهای جامد، اینها هستند ولی ثباتی ندارند، در حالی که اینها نیستند آن جهان است، نک جهان نیست شکل هست ذات، شکلش نیست است برای اینکه با ذهن دیده نمی شود، ولی ذاتش است است. و این جهان دیده می شود بنظر ما وجود دارد ولی نیست ثباتی ندارد. هی تند تند عوض می شود، هر چی هم با این جهان هم هویت است، تند تند عوض می شود و می ترسد. بله،

اندر آ مادر به حق مادری بین که این آذر ندارد آذری

می گوید ای مادر بیا تو، تو را بحق مادری قسم می دهم، یعنی هم هویت شدگی ها را نگه ندار. می خواهد بگوید که: مادر تو می دانی که اگر بخواهی وظیفه ات را انجام بدهی، طبق قانون تکامل هوشیاری همه بت ها را باید بیندازی، نترسی. و بین که واقعاً این آتش حالت سوزندگی ندارد. آذر یعنی آتش، درد هوشیارانه آدم را نمی کشد، آدم را زنده می کند.

اندر آ مادر، که اقبال آمدست اندر آ مادر، مده دولت زدست

مادر اینجا همان ذهن است. می گوید مادر بیا تو که بخت آمده. واقعاً هم برای انسان بخت آمده، ما می توانیم من ذهنی را از دست بدهیم، به بی نهایت او و به ابدیت او زنده بشویم و به خرد او و شادی او و آرامش او دسترسی پیدا کنیم. می گوید بیا تو مادر، یعنی بقیه را هم بیاور، بت ها را بریز، این دولت را، این نیکبختی را از دست نده. دارد به ما می گوید، حالا شما می خواهید این اقبال و نیکبختی را قبول کنید، حاضرید در حالی که می رسید این بچه تان را بیندازید توی آتش درد هوشیارانه، بچه از آن تو خواهد گفت: من نمرده ام ها نترس. و توجه کنید که آن کسی که می اندازد شما، طفل شما را به آتش در اصل خداست، قضاست که این کار را می کند. ولی گاهی اوقات هم من ذهنی بزرگ و دیو و شیطان می گوید: بگذار یک امتحانی بکنیم، بگذار یواشکی یک هم هویت شدگی را از تو بکشیم بیرون دردت بیاید، بین چقدر دردناک است.

ولی الان شما درد هوشیارانه را یاد گرفتید، یعنی اینطوری نیست یک هم هویت شدگی را شما از دست بدهید الان، بنشینید ناله کنید، شکایت کنید، بگویید: خدایا این هم هویت شدگی را چرا از من گرفتید؟ می دانید که قانون قضا این است که هم هویت شدگی ها را از شما خواهد گرفت. شما نیابید دعا کنید خدایا هم هویت شدگی



های من را زیاد کن، من را با چیزهای زیاد هم هویت کن. شما می دانید که این دعا غلط است. باید بگویید خدایا هم هویت شدگی های من را به من بشناسان، به من کمک کن، چشم من را باز کن که اینها را بینم، و آسان گردان دل کردن از اینها را، پشت من قرار بگیر به من کمک کن، اینها را بشناسم و موقعی که درد هوشیارانه می کشم، من درد هوشیارانه خواهم کشید، به من کمک کن، من دل به تو بسته ام و دل از این بت ها برداشته ام. این چیزها را باید بگویی نه اینکه ناله کنی، وای هم هویت شدگی ام رفت ها همین را می گوید:

قدرت آن سگ بدیدی، اندر آ تا ببینی قدرت لطف خدا

به مادر می گوید، می گوید که آن سگ همان شیطان است. می گوید تا حالا دیدی چقدر ترسانده بود ما را. انسان ها هم هویت شدگی را نمی اندازند و اگر هم افتاد، ناله می کنند، شکایت می کنند به خدا که چرا این را از من گرفتی، غافل از قانون قضا، غافل از منظور زندگی از آفرینش ما، فکر کردند آمده اند اینجا چند تا چیز پیدا کنند با اینها هم هویت بشوند، بگذارند توی مرکزشان و وقتی اینها را از دست می دهند تا آخر عمرشان بنالند. همچون چیزی نیست، این قدرت این سگ است، سگ در اینجا شیطان است. تا حالا سگ را تعریف می کرد، الان دَمَش می کند، اینها دیگر اصطلاحات اجتماعی است که می آورد. می گوید قدرت شیطان را دیدی که نمی گذاشت ما اینها را بیندازیم و می ترساند، حالا قدرت لطف خدا را ببین.

من ز رحمت، می کشانم پای تو کز طرب خود نیستم پروای تو

می گوید من از روی رحمت است که، لطف که دارم، به مادرش می گوید، می کشانم پای تو را، و گر نه اینجا اینقدر خوشم، یعنی آن قسمت ما که زنده شده به زندگی و تازه زنده شده، خوش است. می گوید: می خواهم بطور کامل زنده بشوم و نه تنها توجه کنید که در مورد هم هویت شدگی ها درست است که ما با ذهن نگاه می کنیم، می گوئیم: یکی من هستم، یکی تو هستی، یکی او هست، ولی در اصل تمام انسان ها یک نفر بیشتر نیستند. و هر کسی به حضور برسد، قصد زندگی و مقصود زندگی به واقعیت پیوسته و ما با دید جدایی می بینیم، که من فکر می کنم من به حضور می رسم، حالا بعد شما برسید، بعد او، هر کسی هر قسمتی آزاد شد، به نفع همه است، به نفع مقصود زندگی است. می گوید من پای تو را از روی رحمت می کشم و گر نه من اینقدر شاد هستم که توجهی به تو ندارم. اصلاً برای من مهم نیست تو می آیی یا نمی آیی. و این را شما می توانید تعمیم بدهید به انسانی مثل مولانا که به همان طفل زنده شده و برای او مهم نیست حالا من بروم یا نروم. می گوید بیایید تو، همه



مادر هستیم، ای مادرها همه بیایید تو، نیامدید هم نیامدید من که اینجا طرب می کنم. خوب البته شما می گوید: آیا برای زندگی دارد یکی را زنده می کند و همیشه هم خودش را بیان می کند، و این بیان خودش و ارتعاش زندگی به همه می رسد. می خواهد بگوید که من قصد اجبار تو را ندارم، من الان به زندگی زنده شده ام، و زندگی خودش را از من بیان می کند، اینکه تو بیایی، نیایی به من سودی ندارد، برای خودت سود دارد.

اندر آ و دیگران را هم بخوان کاندرا آتش شاه بنهادست خوان

بیا تو و بقیه را هم بیاور، برای اینکه شاه در این آتش، در این درد هوشیارانه که تا حالا می ترسیدیم، سفره نهاده است. سفره شادی نهاده است، سفره آرامش نهاده است.

اندر آید ای مسلمانان همه غیر این عذبی عذاب است آن همه

می گوید ای مسلمانان حالا همه مسلمانان تسلیم شدگان هستند، ای تسلیم شدگان از هر دینی از هر آئینی بیایید تو، غیر از این شیرینی که از آن ور می آید، غیر از این شادی و آرامش که از آن ور می آید، بقیه چیزها که از بیرون می آید همه عذاب است، این ابیات دیگر بسیار ساده است، و بسیار مستقیم.

اندر آید ای همه پروانه وار اندرین بهره که دارد صد بهار

ببینید الان دیگر روی کرد به همه، چون ما در جهان گفتم یک انسان داریم، یک هم هویت شدگی داریم، یک حضور. وقتی از هم هویت شدگی ها زاده بشویم ما یک جنس بیشتر نیستیم، جنس خدا. درست است که تن های مختلف داریم و به او زنده بشویم این اختلافات از بین می رود، اختلافات سطحی می شود، ما از طریق درون و یکی بودن با او با همدیگر حس وحدت می کنیم، اختلاف از بین می رود، نزاع از بین می رود. می گوید: در این قسمت در این بهره که زندگی در اختیار ما گذاشته، در این حضور، در این بودن خدا صد بهار گذاشته، صد بهار یعنی بهار زیاد، همه مثل پروانه بیایید خودتان را به این شمع بزنید، بسوزانید خودتان را.

بانگ می زد در میان آن گروه پرهمی شد جان خلقان از شکوه

می گوید آن طفل در میان آن گروه بانگ می زد، و جان همه مردم از شکوه و جلال بانگ او که بانگ زندگی بود پُر می شد، مثل مولانا، از بانگش ما پُر شده ایم و پُر از عشق شده ایم.



خلق، خود را بعد از آن بی‌خویشتن می‌فکندند اندر آتش مرد وزن

می‌گوید بعد از آن مردم، بی‌خویش بدون من ذهنی، خودشان را در آتش هوشیاری حضور می‌افکندند، یا آتش درد هوشیارانه که بلافاصله به عشق تبدیل می‌شد، این آتش درست است که درد هوشیارانه است، ولی بلافاصله به عشق تبدیل می‌شود. بله،

بی‌مؤکل، بی‌کشش از عشق دوست زانکه شیرین کردنِ هر تلخ ازوست

مؤکل یعنی مأمور اجرای حکم، می‌گوید هیچ حکمی نبود، هیچکس کسی را مجبور نمی‌کرد، فقط با کشش و عشق خدا باصطلاح می‌رفتند توی آتش، برای اینکه شیرین کننده هر تلخ اوست. پس ببینید همین که ما تسلیم می‌شویم، رفتن توی درد هوشیارانه در این فضای ایجاد شده با شادی او بسیار شیرین می‌شود.

تا چنان شد کان عوانان خلق را منع می‌کردند کآتش درمیا

اینقدر زیاد شد که آمدن انسان‌ها به آتش یعنی مردم شروع کردند به تبدیل شدن، بطوری که مأموران حکومتی آنها را منع می‌کردند. توجه می‌کنید مأموران حکومتی منع می‌کردند، دو باره می‌تواند برگردد به اینکه در این جهان، من ذهنی بزرگ هم دارد کار می‌کند، یعنی یک عده‌ای دارند کوشش می‌کنند که انسان‌ها تبدیل نشوند، تا بحال ما هم در خدمت شیطان بوده ایم. اگر ما مسیر زندگی مان را عوض کنیم، کارهای مان را عوض کنیم، تسلیم بشویم رضا داشته باشیم، شکر کنیم، خودمان را از جنس زندگی بدانیم و همه آن چیزهایی را که امروز صحبت کردیم ما تبدیل خواهیم شد. ولی یک عده‌ای هم بر نخواهند تافت من‌های ذهنی. و می‌گوید اینقدر می‌آمدند که مأموران حکومتی یواش یواش دیگر جلوی شان را می‌گرفتند.

البته یادمان باشد که دو باره این مربوط به قانون نظم خداست. او انسان‌ها را با یک آهنگی به حضور می‌رساند، اینطوری نیست که در مدت کوتاهی همه جهان به حضور برسند، این با نظم او نمی‌خواند، بتدریج، می‌بینید که یک انسانی هم بتدریج به حضور می‌رسد، بسیار کم اند انسانی که در عرض مثلاً یکروز یا یک ساعت به حضور برسند، ممکن است باشد، ولی عموماً اینطوری نیست.

&&& پایان قسمت سوم &&&



داشتیم این صحبت را می کردیم که ما به عنوان من ذهنی، ما در حضور بی نهایت خدا هستیم که مولانا آن را به بچه تشبیه کرد، و یک عده ای تشویق می کنند انسانها را که این بچه را بیندازید در آتش هشیارانه درد، که بلافاصله به آتش عشق تبدیل می شود. یک عده ای هم منع می کنند از این کار. و یک عده ای هم عملاً تشویق می کنند به اینکه اگر یک هم هویت شدگی از دست رفت، باید بنالی و شکایت کنی و دیگران را هم در این نالیدن شریک می کنند. و می گوید که:

آن یهودی، شد سیه رو و خجل شد پشیمان، زین سبب بیمار دل

به هر صورت همین را می گوید. می گوید که کسی که آمده بود و جلوی انداختن بچه را به آتش می گیرد، یا به آتش می اندازد، برای اینکه ما ناله کنیم، و دوباره به بت تعظیم کنیم. و مولانا می خواهد بگوید که انسان به عنوان حضور، قوه تشخیص این را دارد که وقتی هم هویت شدگی اش از بین می رود، یعنی بت ها از بین می رود، به هوش بیاید، تشخیص بدهد که زنده شده و از درد هشیارانه نترسد. و به طوری که انسانها وقتی زاییده می شوند یا قسمتی از انسانها زاییده می شود از من ذهنی، همان قسمت، همان هشیاری بوجود آمده که مرتب می گوئیم که شما تسلیم بشوید، بگذارید انباشتگی هشیاری زیادتر شود. آن انباشتگی هشیاری که از خودش آگاه است، همین بچه است. و مادر را تشویق می کند که نترس، بقیه را هم رها کن بیایند، من را نترسان. یعنی در این لحظه انسان می تواند دید زندگی را داشته باشد یا دید من ذهنی. دید من ذهنی ترس است. هر کسی این دید را تشویق می کند، شرمنده می شود. چرا؟ با قضای حق می جنگد. هر کسی که دید زندگی را تشویق می کند، روز به روز عاشق تر می شود، و در کارش صادق تر می شود. به طوری که مردم

کاندر ایمان، خلق عاشق تر شدند در فناء جسم، صادق تر شدند

که این زمان این کار دارد صورت می گیرد. یعنی شما در ایمان تان نسبت به اینکه از جنس خدا هستید و می توانید با تسلیم و درد هشیارانه از جنس او شوید، و از شر این بت ها رها بشوید، مصمم تر می شوید. و من ذهنی را مرتب فدا می کنید و در این کار واقعاً جدی و صادق هستید.

مکر شیطان هم درو پیچید، شکر دیو هم خود را سیه رو دید، شکر

ببینید می گوید: شیطان که این قدر مطمئن است ما عقل مان نمی رسد به عنوان انسان که ما می توانیم به بی نهایت او زنده بشویم و فکر می کند که همیشه ما مشغول هم هویت شدگی ها و دردهای آن خواهیم بود، و قادر



نیستم درد هشیارانه بکشیم، و حتی جرات نداریم امتحان کنیم یکی از بت‌ها را بیندازیم و مکر می‌کند، مرتب ما را منحرف می‌کند. این لحظه می‌خواهیم بلند شویم به عنوان خدا، بلافاصله این فکر را به آن یک فکر وصل می‌کند، و دیدش را به ما می‌دهد. می‌گوید: تو با فکرها مسائلی را که فکرها بوجود آورده یا دردهایی که پنهان شدن خدا از چشم شما بوجود آورده، می‌توانی حل کنی. که این حل نمی‌شود هیچ موقع.

می‌گوید: مکر شیطان موفق نخواهد شد و نشده، شکر. و دیو هم حالا یا شیطان بگیرد یا من ذهنی فرقی نمی‌کند. من ذهنی هم با این کاری که می‌کند از فکر به فکر مسلسل و فاصله بین دو فکر را می‌بندد، برای شیطان کار می‌کند. بنابراین دیو است و با شیطان فرق زیادی ندارد. برای او کار می‌کند. هر کسی که فاصله دو فکر را می‌بندد و فکر را به فکر وصل می‌کند و هر فکر من دارد، این آدم در خدمت شیطان است. و باورها و هم هویت شدگی‌ها و دردها در مرکزش است.

می‌گوید او هم سیه‌رو شد. برای اینکه یواش یواش شما سرعت فکر را کم می‌کنید. یک دفعه دو تا فکر را از هم شکاف می‌دهید و از آن وسط به عنوان خدا بلند می‌شوید. شیطان اصلاً تعجب می‌کند، چطوری شما این کار را کردید. این شکر دارد. برای اینکه این نیرو نمی‌خواهد بگذارد ما این کار را بکنیم.

آنچه می‌مالید در روی گسان جمع شد در چهره آن ناکس، آن

خب برخی از ما می‌خواهیم هم هویت شدگی‌ها را روی آدمها بمالیم. روی بچه‌هایمان که می‌مالیم. رو یعنی روی هشیاری. روی هشیاری را فوراً می‌پوشانیم. هر کسی سعی کند که دیگران را از درد هشیارانه بترساند و جلوی زاییده شدن انسانها را بگیرد و دید من ذهنی بدهد، آخر سر این جور حرکات و نتایج آن و دردها و مرکز مادی در چهره او جمع خواهد شد. پس ما نباید این کار را بکنیم.

شما همیشه از خودتان پیرسید، من صبح می‌آیم بیرون مردم را بیشتر به واکنش وا می‌دارم، من ذهنی را تشویق می‌کنم در جهان، دردها را زیاد می‌کنم یا نه از دردها کم می‌کنم، من ذهنی را کوچک می‌کنم؟ من خردورزی می‌کنم، خرد آنوری را می‌آورم، شادی آنوری را می‌آورم، آرامش آنوری را می‌آورم، در چهره من چی پیداست؟ به مردم می‌رسم به آنها آرامش می‌دهم، آنها را به زندگی مرتعش می‌کنم، یا من ذهنی آنها را تحریک می‌کنم؟ اگر من ذهنی آنها را تحریک می‌کنم، این ناکسی و آن که می‌مالم به صورت آنها، آخر سر روی صورت من خواهد بود.



آنکه می‌درید جامهٔ خلق، چُست شد دریده‌آنِ اوایشان درست

هر کسی جامه مردم را پاره می‌کرد و شاید بگوییم جامه حضورش را. هر کسی که می‌خواست لباس مردم را بدرد، آخر سر لباس خودش دریده می‌شود و لباس آنها سالم می‌ماند. پس حداقل شما مطمئن هستید که اگر در این راه شما قدم بر می‌دارید و مصمم هستید، کسانی که اطراف شما هستند، نمی‌خواهند بگذارند این کار صورت بگیرد، آخر سر آنها رو سیاه خواهند شد. و هر قسمت شما که از مادر من ذهنی زاییده می‌شود، مرتب به شما می‌گوید که مترس، بیا تو و بقیه بت‌ها را هم بینداز. و شما با دید این بچه می‌روید. وقتی یک کمی بچه‌تان زاییده شد، شما دیگر دید بچه را رها نکنید. دید قدیمی را و کهنه را دور بیندازید.

بله این دو بیت را از غزل خواندیم

ای شاهِ مسلمانان، وی جانِ مسلمانی پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی

ای آتشِ در آتش، هم می‌کُش و هم می‌کُش سلطانِ سلاطینی، بر کُرسیِ سُبْحانی

بقیه غزل را ادامه می‌دهیم. با صحبت‌هایی که کردیم غزل دیگر ساده شده و همین طور که می‌بینید ابتدای غزل راجع به تسلیم صحبت می‌کند و اینکه ما از جنس زندگی هستیم و تسلیم در سرتاسر غزل دیده می‌شود. ببینید می‌گوید:

شاهنشهِ هر شاهی، صد اختر و صد ماهی

هر حکم که می‌خواهی، می‌کن، که همه جانی

می‌گوید تو شاهنشاه تمام شاهانی هستی که تا حالا مسلط به من بودند. من دیگر این را فهمیدم. حالا من یک هم هویت شدگی که اختر بود، یک ماه که مثلاً من ذهنی بود، می‌پرستیدم، ولی تو به اندازه صد هزار اختر هستی و هزار تا ماهی. یعنی روشنایی که تو به من می‌دهی از تمام این ماه‌ها و اختران مادی بهتر و بیشتر است. من این را فهمیدم. حالا که این طور شده من به حرف این هم هویت شدگی‌ها گوش نمی‌دهم. تو هر حکمی می‌کنی الان بکن. یعنی من تسلیم کامل هستم. هر اتفاقی در این لحظه بوجود بیاوری، من فضا را باز می‌کنم. تو حکم کن. من هر لحظه تسلیمم. برای اینکه تو همه جانی. داریم با کی صحبت می‌کنیم؟ با زندگی. زندگی کی هست؟ خود ما. ولی امتدادش به صورت ما رفته آغشته شده با هم هویت شدگی‌ها.



می خواهیم بگوییم که این تسلیم و این هشیاری که ما از جنس او هستیم، مرتب دست در دست هم دارند کار می کنند. تسلیم می شوی، هشیاری آزاد می شود. خودش را می کشد عقب. شما هم کشیده می شود عقب.

گفتی که: تو رایارم، رخت تو نگهدارم از شیر عجب باشد، بس نادره چوپانی

با این گفتگو ما رخت و پخت مان را هم شناخته ایم. ما چه هستیم؟ هشیاری، امتداد خدا. رخت و پخت مان پولمان است؟ نه. هم هویت شدگی هایمان است؟ نه. لباس مان است؟ نه. بدنمان است؟ نه. رخت و پخت ما همین حضورمان است. منتها در من ذهنی ما فکر کردیم رخت و پخت ما همین هم هویت شدگی های ما هستند. می گوید تو به من قول دادی مرا کمک کنی و رخت مرا نگه داری. خوب من الان متوجه شدم که تو فقط خودت را نگه می داری که من هم خودت است. بقیه این هم هویت شدگی ها را خواهی خورد. من هر چه با آن هم هویت شوم، با دید ذهن رختم است، مالم است، خودمم. ولی الان فهمیدم خودم نیستم. تو اینها را خواهی خورد. تو نگهبان اینها نخواهی بود.

پس ما می فهمیم که خدا نگهبان هم هویت شدگی های ما نیست، بلکه آنها را از ما خواهد گرفت. مگر اینکه خیلی زودتر ما هویت مان را از اینها بکنیم. و الان مولانا توضیح داد چطوری است. گفت ترس نمی گذارد. یک دفعه اگر جلوی یک بت بچه تان را انداختید در آتش، درد هشیارانه. فهمیدید خلیل چه کار می کرده و ترسیدی خواستی دوباره به بت تعظیم کنی، بچه از توی آتش ببین چه می گوید. گفت من نمردم. یعنی با انداختن هم هویت شدگی نمی میریم ما. پیغام اینست.

شیر، همین زندگی است، خداست. نمی آید چوپانی هم هویت شدگی را بکند. آن کسی که می نالد، بیهوده می نالد. آن کسی که شکایت می کند، چرا؟ اینم را بردی، آنم را بردی، چرا ظلم کردی، اینها از ناآگاهی است و اینها از دید من ذهنی است. همه گریان هستند و نالان. چرا؟ آن چیزی را که من به آن چسبیده بودم از من گرفتی. اصلاً قضا همین است. هر اتفاقی در این مسیر می افتد. که شیر بخورد هر چه داری. آیا می گوییم ما نباید داشته باشیم؟ باید داشته باشیم. نباید هم هویت باشیم. شما داشته هایتان را نمی توانید مرکزتان قرار دهید. این موضوع خیلی ساده است فهمیدنش.

می گوییم دید من، دید زندگی باید باشد. دید جسمها نمی تواند باشد. پس هیچ جسمی در مرکز من نمی تواند باشد. اگر باشد شیر خواهد خورد. من الان فهمیدم رخت و پخت من، وجود من اینها نبوده اند. حتی جسم من هم



نیست. خوب اگر با جسمم هم هویت نشوم، این جسمم سالم‌تر می‌شود یا مریض‌تر می‌شود؟ سالم‌تر می‌شود. اگر با وضعیت‌ها هم هویت نشوی، خرد زندگی وضعیت را درست می‌کند برای تو. آخر کسی که فضا را باز می‌کند و تسلیم است، برای از دست دادن یک هم هویت شدگی که گریه نمی‌کند، شاد می‌شود.

گر نیست و گر هستم، گر عاقل و گر مستم

ور هیچ نمی‌دانم، دانم که تو می‌دانی

اگر بعضی موقع‌ها از جنس من ذهنی می‌شوم که نیستم و اگر بعضی موقع‌ها از جنس تو می‌شوم، پس هستم. اگر بعضی موقع‌ها عاقلم یعنی از جنس من ذهنیم و عقل آن را دارم، عاقلم و بعضی موقع‌ها مست توام، خوب این وضعیت من است. ولی می‌دانم که نمی‌دانم. ولی فقط یک چیز می‌دانم. می‌دانم که تو می‌دانی. خیلی مهم است این. همین بیت را اجرا کنید شما. که اگر من نمی‌دانم، این قدر می‌دانم که تو می‌دانی. پس هر لحظه باید تسلیم بشوی، تا دانستن او، دانایی او مال شما باشد. اگر تسلیم نباشی، دانش من ذهنی شما می‌شود عقل شما و آن دانایی نیست. این ابیات خیلی ساده است دیگر.

گر در غم و در رنجم، در پوست نمی‌گنجم کز بهر چو تو عیدی، قربانم و قربانی

اگر در غم و رنجم. الان دیگر غم و رنج را تبدیل به غم و رنج هشیارانه کردم. قبلاً در غم و رنج ناآگاهی بودم. قبلاً در غم و رنج این بودم که چرا فلان چیز به من نرسیده و با آن چیز من هم هویت شده بودم، و می‌دانستم با عقل ذهنم که اگر بیاید به مرکز به زندگی می‌رسم، و این غلط بوده. الان فهمیده‌ام. الان غم و رنج من، غم و رنج آگاهانه است برای از دست دادن هم هویت شدگی‌ها. درست است که هنوز درد می‌کشم، ولی پوستم دارد می‌ترکد. دارم بزرگ می‌شوم. بی‌نهایت خواهم شد. به تو زنده خواهم شد. و آن موقع عید قربان من است. وقتی به تو زنده شدم، آن عید قربان است. و من می‌دانم من ذهنی من، قربانی تو هستم. هم قربانم و هم قربانی هستم. پس قربانی ما چی است؟ من ذهنی ما است. و باید قربانی کنیم. برای چی؟ برای عید قربان.

پس از طریق تسلیم و آوردن شناسایی زندگی به زندگی ما، به هشیاری ما و شناسایی هم هویت شدگی‌ها و درد هشیارانه کشیدن و صبر کردن و گذاشتن اینکه یک بتی برود، یک هم هویت شدگی برود، یک قسمت ما آزاد بشود، من ذهنی ما بترسد، بخواهد دوباره به بت تعظیم کند. از آنور بچه‌ای که زنده شده و آن قسمت زنده شده بگوید که مادر نترسی، من نمردم. یواش یواش کل هم هویت شدگی‌ها قربانی خواهد بود.



گه چون شبِ یغمایی، هر مُدرِکه بر بایی

روز از تنِ همچون شب، چون صبح برون رانی

دارد وضعیت انسانها را می گوید. می گوید انسانها می آیند هم هویت شده می شوند با چیزها و شب می شود. می روند در خواب هم هویت شدگی ها. و تمام اسبابهای درک ما را که مال هشیاری است، تو غارت می کنی. یک مدتی ما متوجه نمی شویم. پس از اینکه تسلیم را یاد گرفتیم، یواش یواش با تسلیم شب ما به پایان می رسد. یواش یواش نور روز می آید. روز شروع می شود. در روز مثل صبح بیرون می رانی. پس خودش است. ما خودشیم. می آید می رود در ذهن می خوابد، به موقعش بیدار می شود از خواب ذهن و بیدار می ماند و بیرون می راند. یعنی چه اینها؟ یعنی ما کمترین دخالت را می کنیم. تسلیم یعنی کمترین دخالت.

صبح نزدیکست خامش کم خروش من همی کوشم پی تو، تو مکوش

یک جای دیگر می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

شرط تسلیم است نه کارِ دراز سود نبود در ضلالتِ تُرکُتاز

شرط تسلیم است، شرط اینست که ما لحظه به لحظه تسلیم بشویم، نه کارِ دراز. هی من ذهنی را ادامه بدهی. هی ناله کنی، یک چیزی را از تو بگیرد، نفهمی چرا گرفته، شکایت کنی، به این و آن بگویی، حرف بزنی، گزافه بیندیشی، امروز داشتیم. ایراد بگیری، شکایت به خدا کنی و حس مظلومیت بکنی. نه اینها کارِ دراز است. شرط تسلیم است، نه کارِ دراز و سود ندارد که در ظلمت من ذهنی هی تاخت و تاز کنی. خودت را نشان بدهی. بلند شوی حرف بزنی، راه حل بدهی. اینها فایده ندارد. شرط تسلیم است، تا او به موقع و با کمترین دخالت ما تسلیم می شویم و تماشا می کنیم. آیا معنیش اینست که عمل نمی کنیم؟ نه. تسلیم شدن عمل کردن هم است. منتها خرد عمل باید این فضای گشوده شده، تامین کند، نه عقل من ذهنی. عقل من ذهنی واکنش است.



گه جامه بگردانی، گویی که: رسولم من

یا رب، که چه گردد جان، چون جامه بگردانی

گرداندن را اگر به معنی گرداندن بگیری نه عوض کردن، به معنی اینکه بعضی موقع ها تو پیغمبر می شوی و این جامه حضور را می گردانی. یعنی در من خودت را برقرار می کنی، من به تو زنده می شوم. من آن موقع پیغام تو را بخش می کنم. یا رب چه موقع خوبیم که تو به عنوان رسول، به عنوان پیغام آور حرکت کنی و به زندگی ارتعاش کنی و این جامه را به همه بدهی. چون در این بازار بگردی و به زندگی ارتعاش کنی، به بودن ارتعاش کنی، همه به بودن ارتعاش می کنند. آن کودک هم همه را دعوت می کرد. گفت همه بیایید. ولی گفت مسلمانان یعنی تسلیم شدگان را دعوت می کرد، همه آمدند.

در رزم تویی فارس، بر بام تویی حارس

آن چیست عجب، جز تو کورا تو نگهبانی؟

وقتی چالش پیش می آید و من تسلیم می شوم، کی چالشها را حل می کند؟ تو. تو در اینجا زندگی است. توجه می کنید ما به عنوان یک انسان امروز تسلیم را یاد گرفتیم و گفتیم ما امتداد زندگی هستیم، امتداد خدا هستیم. به محض اینکه تسلیم می شویم، چالش را او به دست می گیرد. خردش را وارد می کند. داروی شفابخشش را می آورد به وسط. دردتان را درمان می کند. فقط اینست؟ نه، بر بام هم تو نگهبانی. از خطرات تو مرا آگاه می دهی. شما می بینید کسی که به من ذهنی مشغول است و در خواب هست، دست می گذارد روی این، دستش را می کشند، دوباره دست می گذارد روی این یکی. فکر می کند که با همه چیز باید هم هویت شود. هر چیزی در بیرون که یک خرده باارزش باشد، توجهش را جذب می کند. فکر می کند این را باید بردارد بگذارد توی جیبش. ولی کسی که نگهبان دارد آن بالا، به او می گوید تو نزدیک نشو، به این چیز نزدیک نشو. می گوید نگهبان من تو هستی. تو آگاه می کنی مرا از خطرات. چرا؟ برای اینکه من تسلیمم. فوراً به دل من می آوری که نرو به طرف این. هم هویت با این نشو. نگذار توجهت را جذب کند، این خطرناک است. پس حل کننده چالشهای من و آگاه کننده من می گوید تو هستی. این مزایا را از کجا دارم؟ از تسلیم. می گوید غیر از خودت، تو نگهبان کی هستی، چی هستی؟ هیچ چیز. خدا فقط نگهبان خودش است. می بینید همه چیز در حال تغییر است.



امتدادش ما هستیم. خودش، خودش را نگرانی می کند. برای همین ما جاودانه هستیم. ما هشیارانه جاودانه هستیم. آن چیست عجب جز تو، کو را تو نگرانی؟ هیچ چیز. پس با هر چیز که هم هویت شدیم، ممکن است از دست برود. بهترین چیز اینست که با هیچ چیز هم هویت نشوید، آن موقع می شویم خود او. او خودش را نگرانی می کند. حداقل ما داریم یاد می گیریم که اگر یک هم هویت شدگی را از ما گرفتند، شکایت نکنیم.

این همه شکایت مردم درباره اینست که این چیز به من نرسید، این چیز از دستم رفت یا آن چیز ممکن است به دستم نرسد. برای چی نگرانید؟ برای اینکه یا این چیز را از دست بدهید یا بدست نیاورید. حالا آن چیز چی هست؟ چیز بیرونی است. چرا اینقدر نگرانی؟ فکر می کنی که در آن چیز زندگی است. آیا خدا نگرانی آنست؟ نه. اینطوری که تو خودت را بستی به آن و گذاشتی مرکزت، نه. ممکن است که با کوشش، با جدیت، تقلب، زرنگی بررسی به آن، ولی به زندگی نخواهی رسید. اولین مقصود ما و بزرگترین مقصود ما و اصلی ترین مقصود ما اینست که ما به او زنده شویم هر چه زودتر در زندگیمان.

ای عشق تویی جمله، بر کیست تو را حمله؟

ای عشق عدمها را، خواهی که برنجانی؟

می گوید فقط تو هستی. پس در جهان یکی اوست و یکی هم وحدت ما با او. برای ما این مهم است. آیا معنیش اینست که ما خانه نباید داشته باشیم، بچه نباید داشته باشیم، همسر نباید داشته باشیم؟ نه. اینها را ما لازم داریم ولی باید بدانیم که اول وحدت با آن، اول این حس که فقط او هست و در همه چیز او هست، ولی در مورد من امروز داشتیم دیگر، که گفت من فرم هستم بعلاوه انکار فرم. ما باید انکار فرم که زنده شدن به آنست برقرار کرده باشیم و متوجه می شویم که فقط همش آن است.

می گوید که به کی حمله می کنی؟ این منهای ذهنی را می خواهی برنجانی و در من ذهنی هم که تو هستی. اینها را می خوانیم متوجه بشویم که من ذهنی نباید داشته باشیم و در من ذهنی ما انکار می کنیم. ولی همین طور که پایین خواهیم دید، انکار ما عین انشار ماست. عین زنده شدن ماست. عین اقرار ماست و من ذهنی نمی تواند انکار کند مگر اینکه پشتش زندگی باشد.

ای عشق تویی تنها، گر لطفی و گر قهری سُرناي تو می نالد، هم تازی و سُرانی

پس می گوید که یکی فقط تو هستی، تنها تو هستی و من هم تو هستم، من این را فهمیدم. و در حالت من ذهنی من، تو قهری، من قهر تو را می بینم، در یکی شدن با تو لطف را می بینم، و اگر حالا در هر وضعیتی هستم، فقط



این را می دانم به هر زبانی که عشق می نالد به زبان تازی یا سریانی یا عربی یا چه می دانم انگلیسی همه اش تو هستی. درست است که سطح فرق می کند. ناله ها فرق می کنند. آوازه ها فرق می کنند. ولی همیشه تو هستی که از درون انسانها آواز خودت را می خوانی.

پس یک عشق وجود دارد. ما هم، یک خدا وجود دارد. وقتی ما می گوئیم ما فرم هستیم و انکار آن، به آن زنده می شویم، اگر سطح بیرونی ما متفاوت است، زبان ما متفاوت است، فرق نمی کند ما اگر به زبان فارسی شعر می گوئیم، یکی به عربی، یکی به انگلیسی، یکی به ژاپنی، باید بدانیم که عشق است که دارد حرف می زند، و در عشق ما شریکیم. برای همین است می گوئیم که مقصود هر انسانی زنده شدن به زندگی است. زنده شدن به بینهایت اوست. به همین ترتیب ما همه یکی هستیم. حالا اگر یکی به این زبان، یکی به آن زبان دارد خودش را بیان می کند، خرد را بیان می کند، عشق را بیان می کند، آوازش را می خواند، همه را عشق می خواند.

گر دیده ببندی تو، و ره یچ نخندی تو فرّ تو همی تابد، از تابش پیشانی

در این یکی دو بیتی که داریم می خوانیم مولانا می گوید که: عشق یا فرّ او، برکت او همیشه می تابد. مثال زدیم که آفتاب در بالای جو زمین همیشه می تابد، و این زمین حرکت می کند، بعضی موقع ها شب می شود و بعضی موقع ها روز می شود. روز می شود، ما آفتاب را می بینیم و شب می شود، نمی بینیم. ولی فرّ او دائماً می تابد. وقتی فرّ او دائماً می تابد، پس ما چکار می کنیم که بعضی موقع ها می بینیم و بعضی موقع ها نمی بینیم؟ و می گوید که این فرّ می تابد مثل آفتاب، و این را نمی شود پنهان کرد. در بیت بعدی همین را می گوید.

پنهان نتوان بردن در خانه چراغی را ای ماه، چه می آیی در پرده پنهانی؟

می گوید که هر، این چراغی که، چراغ چه هست؟ چراغ زنده شدن به آن است. می گوید هر کسی که به تو زنده می شود، این را نمی تواند پنهان کند و تو خودت هم هر طرف که حرکت می کنی مثل آفتاب می تابی از همه. حالا ما رفتیم تو ذهن اینها را نمی بینیم. ولی تو می تابی.

بنابراین وقتی در خانه چراغ را اینور آنور می بری، این را نمی شود پنهان کرد. معنیش اینست که ما یک کمی ذهن را ساکت کنیم، می توانیم ببینیم. حتی در بیت بعدی می گوید شما وقتی ذهن را می آورید پیش، لشکر سلطان را نمی بینید و متوجه نمی شوید که تمام هستی نوبت زن اوست. در ما هم حتی انکار ما در من ذهنی



نوبت زن اوست. نوبت این طبلی است که در در بزرگان می زدند قدیم، و هر لحظه زندگی را می دمد در این جهان وجود و هر چیزی طبل وجود زندگی را یا خدا را می زند می گوید.

ای چشم نمی بینی، این لشکرِ سلطان را؟

وی گوش نمی نویسی، این نوبتِ سلطانی؟

حالا بیاییم به انسانها واقعاً. شما انسانها را می توانید لشکر عشق ببینید. تمام انسانها قوه زنده شدن به او را دارند و لشکر عشق هستند. زندگی یا خدا می تواند خودش را از طریق آنها بیان کند. الان هم آفتابش می تابد. منتها ما چشمهایمان را بسته ایم. چشمهایمان را عینک ذهن بسته، و به گوشش می گوید که تو نمی شنوی این طبل سلطان را؟ طبل سلطان را به صورت زنده شدن بدنمان، یعنی زنده بودن این جسم مان می توانیم بفهمیم. و شاید یکی از راههای شنیدن طبل سلطان که سلطان در درون ماست و ما انکارش می کنیم، اینست که مولانا می گوید: انکار این من ذهنی عین اقرار است. اجازه بدهید چند بیت بخوانم که به این قسمت می تواند مربوط باشد. خیلی هم ساده است. مشکل نیست. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۹۲

این کرم، چون دفع آن انکارِ توست که میانِ خاکِ می کردی نخست

می گوید این کرمی که، این فضلی که، این لطفی که زندگی الان می کند به ما در من ذهنی هستیم، مانند دفع آن انکاری است که اول به صورت خاک می کردیم. قبلاً گفته که ما مثلاً اگر از جنس نبات بودیم می خواستیم به حیوان برویم، حالت نباتی را انکار می کردیم، نمی خواستیم برویم. الان هم که آمدیم به ذهن، از آنجا رفتیم به حیوان. از حیوان آمدیم به ذهن انسان. در ذهن انسان هر لحظه به عنوان من ذهنی بلند می شویم و می گوئیم من، و مقاومت می کنیم. این کار انکار است، ولی عین اقرار است. و اگر کسی خوب توجه کند، این طبل سلطان هر لحظه به عنوان انکار ما زده می شود.

ما باید از خودمان بپرسیم، اینکه ما بلند می شویم و می گوئیم می دانم و مقاومت می کنم و قضاوت می کنم، من ذهنی را بلند می کنم، آیا این انکار من پشتش زندگی نیست، و فقط یک بافت ذهنی بدون انرژی بلند کننده زندگی می توانست انکار کند؟ نه. می توانست مقدار حرکت داشته باشد، فاصله دو تا فکر را ببندد؟ نه. پس الان ما با این شناسایی که این انکار من نشان می دهد که زیر این یک بادی است، یک انرژی است، که این را بلند می



کند. اگر یک جایی گرد و خاک باشد، باد دیده نشود، شما نمی گوئید که این خاک بلند شده، حتماً در آنجا باد است. حتماً می گوئید. پس خود گرد و خاک که به هوا بلند شده و شما گرد و خاک را می بینید، نشانه باد نیست. چرا آنجا باد هست. این باد انرژی زندگی است. خود گرد و خاک که توان بلند شدن ندارد که. حالا اگر این اطلاعات را داشته باشید، این شناسایی را داشته باشید که این بلند شدن شما به عنوان من ذهنی نشانه وجود زندگی آن است در زیر، می خواهید ساکت شوید، انکار نکنید و حالا به صورت او بلند شوید. بگذارید او بلند شود، و ببینید که او دارد شما را از خواب بیدار می کند و دارد بخشش می کند، دوباره لطف می کند. یعنی دانستن اینکه اوست که بلند می شود به عنوان من ذهنی و این یک ناآگاهی و عدم شناسایی است، سبب می شود که ما بلند نشویم، بگوئیم می دانم. امروز هم در غزل داشتیم، گفت من می دانم که نمی دانم و می دانم که تو می دانی. پس این سبب تسلیم من می شود. این جور شناسایی ها آسان می شود اگر شما چند بار تسلیم واقعی بشوید.

حجت انکار شد انشار تو از دوا بدتر شد این بیمار تو

می گوید که این دلیل انکار باید سبب زنده شدن به تو بشود. انشار یعنی زنده کردن، زنده شدن. اینکه ما بلند می شویم می گوئیم من، همان طور که گفتیم اگر باد نبود، گرد و خاک هم نمی شد، خوب این نشان باد است. نشان اینکه یکی می خواهد در ما زنده شود به خودش، و ما بلند می شویم به عنوان من. خوب این شناسایی باید سبب زنده شدن من بشود. می گوید این شناسایی را شما درست استفاده نکردید. چون این دواست. این شناسایی که انکار عین اقرار است و آن زیر که یک باشنده ای هست به نام زندگی می خواهد بلند بشود به عنوان تو، تو به آن زنده بشوی، این شناسایی را درست به کار نبردی، و بیمارتر شدی. برای چه این کار را می کنی؟ تو انکار نمی کنی که فقط انکار بکنی. انکار می کنی که بفهمی انکار عین اقرار است. می خواهد بگوید که این هم یک راه زندگی بوده که به ما حالی کند که یک کسی آن زیر هست که می خواهد بلند شود و تو نمی گذاری. و

خاک را تصویر این کار از کجا؟ نطفه را خصمی و انکار از کجا؟

می گوید خاک چطوری می تواند این کار را بکند. فکر چطوری می تواند فقط فکر انکار بکند. این بافت ذهنی است می گوید. نطفه که هنوز چیزی بلد نیست، چطوری می تواند دشمنی بکند و انکار بکند. می خواهد بگوید که ترا پیشرفت داده و رشد کردی و الان تبدیل شدی به چیزی که الان می توانی به زندگی زنده شوی.



چون در آن دم بی دل و بی سر بُدی فِکَرَت و انکار را منکر بُدی

می گوید که آن موقعی که نطفه بودی در مراحل اولیه، دل نداشتی، سر نداشتی. بنابراین اصلاً فکر نمی کردی که فکر باید بکنی. فکر را یاد گرفتی. انکار را، نمی دانستی انکار می کنی یک موقعی. آیا ما اصلاً به نظرم می رسید که وقتی این تکامل هشیاری را انجام دادیم، یک روزی خواهد شد که ما صاحب فکر بشویم و صاحب انکار شویم. توجه کنید انکار را در این معنی به کار می برد که ما هر لحظه با بلند شدن به عنوان من ذهنی و بلند نشدن به عنوان زندگی، داریم زندگی را انکار می کنیم. هر لحظه مقاومت می کنیم. این مقاومت صفر نکردن نشان انکار است. ولی خود اینکه یک باشنده‌ای مقاومت می کند، این خاک یا بافت ذهنی نمی تواند باشد. یک بودنی پشت این است. چرا به آن بودن می گوید زنده می شوی؟

از جمادی چونکه انکارت پرست هم ازین انکار، حَسَرَت شد درست

می گوید انکارت از جمادی رُسته. الان هم زنده شدنت از همین انکار خواهد رُست یا درست خواهد شد. پس بنابراین انشار ما یا زنده شدن ما از همین انکار درست خواهد شد. یعنی هر کسی که به خودش فکر کند که من هر لحظه من ذهنی را بلند می کنم، به من ذهنی زنده می شوم، این چه معنی دارد؟ معنیش را پیدا کنید. خودش هم توضیح می دهد.

پس مثال تو چو آن حلقه زنی ست کز درونش خواجه گوید: خواجه نیست

می گوید تو شبیه آن حلقه زن در هستی که در را می زند و از درون صاحب خانه می گوید که: خانه نیستم، خانه نیستم، خانه نیستم. یعنی وقتی ما بلند می شویم به عنوان من، معنیش اینست که دری را می زنیم و این بلند شدن به عنوان من را به عنوان نوبت سلطان هم می توانیم به حساب بیاوریم. می توانیم بگذاریم این طبل سلطان است. انکار ما یعنی اینکه من هستم اینجا. خدا می گوید من هستم. انکار ما می گوید: یکی از راههای زنده شدن ما به آنست. انکار ما نشان می دهد که پشتش یک نیرو است که این از خاک یا از ذهن و فقط از فکر نمی آید. بله،

حلقه زن زین نیست، دریابد که هست پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

آنکه در می زند وقتی از درون می گوید من نیستم. هر لحظه ما در خدا را می زنیم به صورت انکار و او می گوید من نیستم. یک لحظه یادمان می آید که انکار نکنیم، یعنی بلند نشویم به عنوان من. به فاصله بین دو تا فکر زنده



بشویم. این فکر را به فکر بعد نچسبانیم فاصله‌اش را ببندیم. تق، تق، تق، در خدا را نبندیم، نزنیم سکوت کنیم. در رباعی داشتیم گفت چند روزی به فکر کاسه و کوزه نباش، بگذار پنبه‌ات از این کوزه بیاید بیرون. بلی چند بیت مانده آن هم سریع بخوانم برایتان. دیگر ساده شده.

گفتم که به چه دهی آن؟ گفتا که به بذلِ جان

گنجی است به يك حبه، در غایتِ ارزانی

می گوید به خدا گفتم به زندگی گفتم، این بی‌نهایت را، زنده شدن به تو را به چه می دهی؟ قیمتش چقدر است؟ گفت جان من ذهنی. انکار نکنی. نگو می دانم. بلند نشوی. مقاومت نکنی، تسلیم باشی، نگو من، من، من، شکایت نکنی، خشمگین نشوی، بر اساس دردها بلند نشوی، به بذل جان، به بذل جان این من ذهنی. گنجی است به یک حبه. می گوید یک دانه می دهی و یک گنج می گیری، و خیلی ارزان است این. جان من ذهنی را قربان می کنی، گنج حضور را می گیری. خرد بی‌نهایت را می گیری. شادی و آرامش بی‌نهایت را می گیری.

لاحول کجا راند، دیوی که تو بگماری

باران نکند ساکن، گردی که تو ننشانی

همین صحبتی که الان می کردیم. می گوید تو یک دیوی را، یعنی من ذهنی را، به ما گماردی، یعنی مسلط کردی. فقط به زبان بگویم لاحول این نمی رود. لاحول کجا راند، دیوی که تو بگماری. این من ذهنی را تو به ما مسلط کردی. من انکار کنم به درد مبتلا بشوم، درد به من حالی بکند. من الان دیگر نمی خواهم درد بکشم. می خواهم ببینیم تو چه راه حلی داری؟ راه حل را گفت. گفت جانت را بده. از من ذهنی دست بردار. قربانی کن این را. الان می گوید به زبان فقط نمی شود این را گفت. باید زنده شوی. پس نمی شود بلند شوی به عنوان من، با حرفت هم هویت بشوی، با فکرت هم هویت بشوی، بعد فقط سطحی بگویی: نیست نیرویی غیر از نیروی خدا. اگر این را می گویی باید به من زنده بشوی عملاً. این زنده شدن به من است که دیو را می راند، یعنی من ذهنیت را می راند. نه فقط به زبان گفتن. این گرد و خاک من ذهنی را بلند کردی تو، می گوید، این را باید تو بنشانی. باران بیرونی چیزهایی که من از بیرون می گیرم اینها این را نخواهند نشانند. باران فکر و راه حل‌های من نمی توانند این گرد و خاکی را که تو به عنوان فکر من و درد من بلند کردی و هر لحظه اینها بلند می شوند و چشم من را کور می کنند، این را نمی توانی بنشانی. باران نکند ساکن، گردی که تو ننشانی. گرد را باید تو بنشانی.



توجه می کنید اینها همه ما را می رساند به تسلیم، که اجازه بدهی خرد او کار کند. تسلیم اتفاقاً لاجول درست گفتن است. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط، قبل از قضاوت یعنی رفتن به ذهن، لاجول می گوید. در واقع عملاً بر می دارد آن بچه را یک خرده از مادر می زائوند. یک خرده شما را تبدیل می کند. به او زنده می کند و این زنده شدنست که دیو را می راند. می گوید: تو گرد بلند کردی، دیو را هم بر ما مسلط کردی، تا ما هشیارانه بفهمیم جریان چه هست. و الان هم فهمیدیم دیگر، همه ما فهمیدیم، مخصوصاً درس مولانای امروز خیلی جامع بود.

چون سرمه جادویی در دیده کشی دل را تمییز کجا ماند در دیده انسانی؟

می گوید وقتی که سرمه خرد زندگی را، جادویی است از این جهان نیست، به چشم دل من می کشی، دل من هم هویت شدگی دارد. وقتی می بیند الان با دید هم هویت شدگی می بیند. حالا اگر تو سرمه را از آنور بیایی بکشی، خردت را بیاوری به من بدهی، لحظاتی در اختیار من بگذاری، در این صورت تمییز و تشخیص در دیده من ذهنی نمی ماند. درست همان قصه ای که قبلاً برایتان خواندم. وقتی قسمت شما آزاد می شود، آن قسمت آزاد شده یک دیدی دارد که من ذهنی شما به عنوان مادر ندارد، و شما می خواهید که دید ذهنی شما، دید من ذهنی شما بی اثر بشود، بی تمییز بشود. دیدید که وقتی قبلاً می دیدیم یک چیزی را قبلاً عصبانی می شدیم، این چی هست، چرا باید اینطوری شود؟ الان مثل اینکه تمییزش را از دست داده. الان ما فضا را باز می کنیم. در دیده انسانی یعنی در دیده ذهن، در دیده من ذهنی. پس اگر چشم دل من باز شود، تمییز در چشم من ذهنی نمی ماند. یا دیدنش دیگر برای ما جدی نیست. یک چشم دیگری باز شده.

هر نیست بود هستی در دیده از آن سرمه هر وهم برد دستی از عقل به آسانی

وقتی شما به دید من ذهنی اهمیت ندهید، یا به تشخیصش اهمیت ندهید، که من ذهنی به تفاوت های سطحی توجه می کند، آن موقع می گوید هر چیزی که نیست بود، یعنی از آنور می آمد، هست می شود. امروز اینها را صحبت کردیم. می گوید هر نیست یعنی عدم، اصل ما، هشیاری برای ما هست می شود. از سرمه ای که او می کشد به چشم ما، در چشم دل ما. هر وهم، وهم الان برای من ذهنی خردی است که از آنور می آید.

من ذهنی تصورات باطل خودش را که از هم هویت شدگی ها می آید، یعنی عقل هم هویت شدگی ها را عقل می داند، خرد زندگی را وهم می داند. می گوید: در این حالت وقتی چشم دل ما باز شد، چیزهایی را که وهم می



دانستیم، خرد زندگی، شادی زندگی، عشق زندگی دست می برد از عقل من ذهنی به آسانی. به محض اینکه ما یک خرده زنده می شویم به زندگی، دید آن را پیدا می کنیم، دید من ذهنی بی اثر می شود. متوجه می شویم که این دید دارد ما را زنده می کند. آن توهم های بیرون را نشان می دهد. این را هم متوجه می شویم که با دید من ذهنی این زندگی و خرد آن وهم دیده می شود.

برای همین است که ما حرفهای مولانا را می خوانیم، در همه اثر نمی کند. خیلی ها که عقل هم هویت شدگی ها و باورها را دارند می گویند اینها توهم است. ولی از نظر ما که با دید مولانا می بینیم و مقداری هم به آن دید زنده شدیم، آنها در توهم هستند. آنکه در خشم از دست دادن هم هویت شدگی است، آنکه دارد خودش را می کشد، آنکه آرامش ندارد، آنکه نگران آینده است، آنکه دائماً دعوا می کند، آن کسی که همیشه پرخاش می کند، آماده واکنش است، من ذهنی دردمند دارد، دردها هر لحظه می آید بالا، آن توهم دارد، نه آن کسی که آرامش دارد.

از خاکِ درت باید در دیده دل سرمه تا سوی درت آید جوینده ربانی

سرمه دل را از کجا پیدا می کنیم؟ از خاک در خدا. برای اینکه به خاک در خدا برسیم باید صفر بشویم. باید حقیقتاً بگوییم نمی دانیم، یعنی تسلیم کامل. از خاک درت باید در دیده دل سرمه، تا این سرمه را به چشمش بکشد و جوینده خدایی، کسی که خدا را می جوید، نه در ذهن، نه دنبال تصویر ذهنی می گردد، نه من ذهنی که در ذهن جستجو می کند من ذهنی دیگر را، یا یک تصویر ذهنی را به عنوان خدا، آن نه. جوینده ربانی کسی است که می خواهد به زندگی و به بنهایتش زنده بشود. پس الان شما متوجه شدید که سرمه را از اصیل بودن ندانستن که نمی دانم. امروز هم به ما گفت که: نمی دانم و می دانم که تو می دانی. این دیگر واقعاً تسلیم واقعی است. و باید اینطوری باشیم.

تا جزو به کل تازد، حبه سوی کان یازد قطره سوی بحر آید، از سیل کُهستانی

تا جزو، امتداد خدا هستیم، جزویم، آن کل است. جزو باید برود به کل. حبه کوچولو هستیم ما، می رویم به سوی معدن. قطره به سوی دریا. از کجا؟ از سیل کُهستانی. کوه همین ذهن ماست. الان که هر لحظه هشیاری رفته فکر درست می کند، فکر درست می کند و بی اختیار فکر درست می کند. چرا؟ ما فکر می کنیم که از آن فکر به آن فکر بپریم به سرعت، مسائل مان را حل خواهیم کرد. مسائل ما توهم است. هنوز آن چشم زندگی باز نشده ببینیم که با این جور فکر کردن ها ما مساله درست می کنیم.



اصلاً ببینیم که من ذهنی اول مقاومت می کند. با مقاومت خودش را درست می کند. بعد اتفاق این لحظه را پله می کند برای رفتن به آینده. می رود به آینده، آینده و آینده، آخر سر مانع درست می کند. یواش یواش مردم را و جهان بیرون را مانع رسیدن خودش به زندگی می داند. توجه کنید چه اتفاقی می افتد. این لحظه زندگی است، من ذهنی چون هشپاری جسمی دارد، نمی بیند. اتفاق را می بیند. این اتفاق به او زندگی نمی دهد. همین اتفاق را پله می کند برای رسیدن به اتفاقات بعدی. این تله شیطان است. چون اتفاقات بعدی هم زندگی ندارند.

ولی یواش یواش این استنباط و توهم به او دست می دهد که آدمهای بیرونی و اتفاقات دشمن هستند. برای اینکه نمی گذارند آن اتفاقی که باید بیفتد که زندگی دارد بیفتد. پس آدمها و اتفاقات را مانع می بیند. بعدش این کار و این دید این قدر مساله در زندگیش ایجاد می کند که با مساله محاصره می شود. با فکرهاش هم نمی تواند. حالا در این توهم اگر تند تند فکر کند، این مسائل را حل خواهد کرد. تند تند فکر کند این مسائل زیادتر می شود، و این سیل کوهستانی است. برای اینکه این ذهن به کوه تشبیه شده. می گوید باید این سیل کوهستانی را رها کند هشپاری، بیاید برود به دریا، این قطره است، می خواهد برود به دریای یکتایی.

در عمل باید شما بنشینید فکر کنید، تأمل کنید، که این وضع من مثل اینکه خوب نیست. فکر بعد از فکر، درد بعد از درد، این همه هم درد دارم، اینها را من خودم ایجاد کردم. این سیستم زندگی من است که این، این دید من غلط است. دید من غلط است که زندگی در بیرون است. دید من غلط است که این لحظه زندگی است، این را نمی بینم و زندگی نمی کنم، اتفاقش را می بینم. اول پله می کردم برای رسیدن به چیزها، الان که به خیلی چیزها رسیدم می بینم زندگی ندادند، الان فکر می کنم یک عده ای اطراف من هستند، یا مساله هستند یا مانع هستند، نمی گذارند من به زندگی برسم. همه را دشمن می دانم. و آخر سر هم ما از این موضوع دست بر نمی داریم که ما عاقل هستیم. هر کسی که به عنوان من ذهنی پیر می شود، می گوید: من واقعاً خرد کل هستم، بقیه همه احمق هستند که مرا تایید نمی کنند. آدم دیوانه می شود. نباید بگذاریم به آنجا بکشد.

اگر شما مساله دارید در زندگی زیاد، آدمها را مانع می بینید، آدمها را ملامت می کنید، به خودتان شک کنید، بگویید دید من است که مرا به این روز انداخته. من از خدا غافل شدم، من دور افتادم. در بیت اول بود که تو خودت را پنهان کردی، شهر را به آشوب کشاندی و به پریشانی. اگر ما محروم از خرد زندگی بشویم که شده ایم چه فردی و چه جمعی، مساله ایجاد خواهیم کرد، و مشغول حل مسائل خواهیم شد، با من ذهنیمان مساله زیادتر خواهد شد، مساله تمام نخواهد شد. برای اینکه ما زندگی می گیریم و به مساله تبدیل می کنیم.



یعنی به تدریج که می رویم بالا و سَنَمان بالاتر می شود، این روال زندگی است که به ما بفهماند که تو راه غلط می روی، ما همیشه شکایت می کنیم، آدمها را ملامت می کنیم. می گوئیم دیگران می کنند، نیست اینطوری. دید ما هست که این بلاها را سر ما می آورد. قطره سوی بحر آید از اشتغال به سیل کوهستانی، یعنی سیل ذهنی. این فکرها که یکی پس از دیگری می گذرد یک سیلی ایجاد کرده. قرار بود یکی یکی بیایند. من هر موقع بخوام فکر کنم، بله نخواهم نکنم.

نی سیل بُود اینجا، نی بحر بُود آنجا خامش، که نشد ظاهر هرگز سِر روحانی

می گوید من نمادگونه صحبت می کردم. نه اینجا سیل است، و نه آنجا دریا هست. خاموش باش تا بفهمی چه می گویم. خاموش باش که بفهمی از ذهنت مرتب فکر می گذرد و فکر بعد فکر می گذرد و این خودکار است، اتوماتیک است، خودگردان است، خودخدمت است، فقط به خودش خدمت می کند. وگرنه اگر دنبال سیل بگردی اینجا سیلی نیست، دنبال دریا بگردی، دریایی نیست. خاموش که سِر روحانی را، سِر معنوی را باید به آن زنده شوی، به زبان ذهن ظاهر نمی شود.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>